گراهام گرین

ترجمه: بهروز نورانی

مرد سوم



گراهام گرین

مرد سوم

ترجمه: بهروز تورانی

لیبروس

مرد سوم

نوشتهٔ : گراهام گرین

ترجمهٔ : بهروز تورانی

طراح روی جلد: مصطفی اسداللهی

چاپ و پخش : پای ژه

مهر ۱۳۶۰

تلفن پخش : ۳۹۱۲۸۴

نسخه الکترونیکی: خرداد ماه ۱۳۹۰

مرد سوم

۱

آدم هیچوقت نمی‌داند که ضربه چه‌موقعی فرود می‌آید. هنگامیکه برای اولین بار "**رولو ماتینز**" را دیدم، در پرونده‌ی پلیس امنیتی درباره‌ی او این یادداشت را نوشتم: "در شرایط عادی یک دیوانه‌ی خندان است. زیاد می‌نوشد و ممکن است کمی دردسر درست کند. هنگامیکه زنی رد می‌شود، نگاهش را بالا می‌اندازد و اظهارنظری می‌کند. اما اینطور بنظرم می‌آید که ترجیح می‌دهد کسی مزاحمش نشود. هرگز واقعا" رشد نکرده و شاید به‌همین علت بود که "**لایم**" را آنطور می‌پرستید." عبارت "در شرایط عادی" را به‌آن علت نوشتم که اولین ملاقات من با او در مراسم تدفین "**هری‌لایم**" صورت گرفت. ماه فوریه بود و گورکن‌ها مجبور بودند زمین یخ‌بسته‌ی گورستان مرکزی "وین" را با مته برقی بشکافند. گویی که طبیعت هم داشت تلاش می‌کرد تا لایم را نپذیرد، اما بالاخره ما او را دفن کردیم و خاک را که از سرما مثل آجر سفت شده بود روی او ریختیم. او در قبر قرار گرفت و "**رولو مارتینز**" به سرعت براه افتاد ــ گویی که پاهای دراز و پر تحرکش می‌خواستند آغاز به دویدن کنند ــ و اشک‌های یک پسربچه روی صورت سی و پنج ساله‌اش سرازیر شد. "**رولو مارتینز**" به‌دوستی اعتقاد داشت و به‌همین علت بود که آنچه بعدها اتفاق افتاد برای او ضربه‌یی شدید به‌حساب می‌آمد. همانطور که می‌توانست برای من یا شما ضربه‌ی شدیدی باشد. (برای شما به این علت که می‌توانستید تصورش را بکنید و برای من به این علت که زمانی برای این اتفاق توجیه منطقی غلطی در ذهن داشتم). اگر او حقیقت را به‌من می‌گفت، از چه دردسرهای زیادی جلوگیری می‌شد.

اگر قرار است شما از این داستان عجیب و کم و بیش غم‌انگیز سر

دربیاورید ، باید از زمینه‌ی وقوع آن اطلاعاتی در دست داشته باشید : شهر ویران و غمزده‌ی وین که به مناطق نفوذ چهار قدرت شوروی، انگلیس، آمریکا و فرانسه تقسیم شده بود ، مناطقی که تنها با تابلوهای هشدار دهنده مشخص شده بودند و در مرکز شهر که بشکل دایره‌یی از دیگر نقاط جدا شده بود ، ــ جایی که ساختمان‌های عمومی و مجسمه‌های شلخته در آن قرار گرفته‌اند ــ، " شهر داخلی " در کنترل هر چهار قدرت بود . در این شهر داخلی که زمانی منطقه‌یی بسیار مدرن بود ، هریک از چهار قدرت به‌نوبت به‌مدت یک ماه قدرت را در دست می‌گرفت و مسوءولیت حفظ امنیت را عهده‌دار می‌شد . شب هنگام ، اگر آدم آنقدر احمق بود که بخواهد شیلینگ‌های اطریشی را در کلوب‌های شبانه خرج کند ، می‌توانست قدرت بین‌المللی را درحین انجام وظیفه تماشا کند : چهار نوع دژبان ــ از هریک از قدرت‌ها یکی ــ، به‌زبان دشمن مشترک‌شان با هم حرف می‌زدند ــ اگر اصلا " حرف می‌زدند ! ــ من هرگز از وضعیت " وین " در فاصله‌ی دو جنگ اطلاعی نداشتم و جوان‌تر از آن هستم که وین قدیم را با موسیقی اشتراوس و آن جذابیت‌های پر زرق و برقش بخاطر بیاورم . از نظر من وین شهر مخروبه و حقیری بود که در آن ماه فوریه خیابانهایش به رودخانه‌هایی پر از برف و یخ تبدیل شده بودند . " دانوب " رودخانه‌یی گل‌آلود و بی‌تحرک بود که آن سوی منطقه‌ی تحت نفوذ شوروی قرار گرفته بود . جایی که " پراتر " ویران و متروک افتاده بود و پر از علف شده بود . تنها چرخ بزرگی بر فراز پایه‌های چرخ و فلک که مثل ستون‌های ویران شده بنظر می‌رسیدند ، می‌چرخید . محوطه پر از آهن‌های زنگ زده‌ی تانک‌های خرد شده بود که هیچکس جمع‌شان نمی‌کرد و هرجا که برف سبک‌تر باریده بود ، نوک یخ‌زده‌ی علف‌ها پیدا بود . قوه‌ی تخیل من آنقدر قوی نیست که بتوانم این شهر را آنگونه که بود تصور کنم . همانطور که نمی‌توانم هتل " ساشر" را چیزی غیر از محل اقامت موقت افسرهای انگلیسی بدانم و نمی‌توانم خیابان "کایرنتنر" را بجز آنطور که هست ، بصورت یک مرکز خرید مدرن ببینم . تازه بیشتر قسمت‌های این خیابان در حد دید

چشم ، تا حد طبقه‌ی اول ساختمانها تعمیر شده است . یک سرباز شوروی با کلاه پوست و تفنگی که بر شانه حمایل کرده از خیابان می‌گذرد ، چند زن هرزه دور دفتر اطلاعات آمریکا جمع شده‌اند و چند مرد اوورکت پوش پشت پنجره‌های "اولدوینا" قهوه‌ای آلمانی می‌نوشند . شب‌ها هم شهر داخلی و مناطق نفوذ سه‌تا از قدرت‌ها همین وضع را دارند ، هرچند که حتی در آنجاها هم آدم‌ربایی اتفاق می‌افتد گاهی بنظرمان آدم‌ربایی ـ های بی‌معنایی می‌آمدند ـ یک دختر اوکرائینی‌بدون گذرنامه و یک پیرمرد که سنش بیشتر از آن بود که بدرد بخور باشد . ، گاهی هم البته تکنیسین‌ها و خائنین . این دقیقا " همان شهر وینی است که روز هفتم ماه فوریه سال گذشته "**رولو مارتینز**" به آن وارد شد . من ماجراها را بر مبنای پرونده‌هایم و همچنین براساس آنچه که "**رولو مارتینز**" به‌من گفت به‌بهترین نحوی که می‌توانستم بازسازی کرده‌ام . تا حدی که می‌توانستم در آن دقت به‌خرج داده‌ام ـ سعی کرده‌ام که حتی یک خط از گفتگوها را هم از خودم نسازم ، گرچه نمی‌توانم درستی حافظه‌ی "**مارتینز**" را تضمین کنم . اگر آن دختر را از داستان کنار بگذارید ، این داستان ، داستان زشتی است و اگر بخاطر وجود بخش بی‌معنای مربوط به سخنرانی شورای فرهنگی بریتانیا نبود ، این ماجرا ، داستانی شوم و غم‌انگیز و خشک از آب درمی‌آمد .

۲

هنوز یک تبعه انگلستان اگر راضی شود که فقط پنج پوند پول انگلیسی که خرج کردن آن در خارج کشور ممنوع است به‌همراه داشته باشد، اجازه دارد که سفر کند. اما اگر **"رولو مارتینز"** دعوتنامه‌ای از **"لایم" از** طرف " دفتر بین‌المللی آوارگان" دریافت نکرده بود اجازه‌ی ورود به اطریش را که هنوز یک کشور اشغال شده محسوب می‌شد دریافت نمی‌کرد. " **لایم** " پیشنهاد کرده بود که **"مارتینز"** مقالاتی درباره‌ی مراقبت از آوارگان بین‌المللی بنویسد و اگرچه این خط اصلی کار **"مارتینز"** نبود، اما او این پیشنهاد را پذیرفته بود! این کار به او امکان می‌داد که از نوعی تعطیلات استفاده کند و او بعد از واقعه‌ی " دوبلین " و واقعه‌ی دیگری که در "آمستردام" رخ داده بود، بشدت نیازمند یک تعطیلی بود. او زنان را تحت عنوان " واقعه" از سر باز می‌کرد، چیزهایی که بدون خواست او اتفاق می‌افتادند. چیزهایی که از دید یک مامور بیمه اتفاقاتی غیرقابل جلوگیری بودند. وقتی به "وین" وارد شد لاغر و فرسوده بنظر می‌رسید و مرتب از روی شانه پشت سرش را می‌پائید و این عادتش برای مدتی مرا نسبت به او مشکوک کرد تا اینکه فهمیدم او همیشه از این می‌ترسد که مبادا ناگهان شش‌نفر به‌طرفش هجوم بیاورند. او به‌طور مبهمی به‌من گفت که برای خودش دردسر درست کرده است، و این راه دیگری برای بیان یک مطلب بود.

خط اصلی کار **"رولو مارتینز"** نوشتن داستان‌های وسترن سطح پائینی بود که با نام مستعار " **باک دکستر**" منتشر می‌شدند. کتاب‌هایش اگرچه خوانندگان بسیاری داشت، اما رویهم رفته از نظر اقتصادی با صرفه نبودند. اگر **"لایم"** پیشنهاد نکرده بود که مخارج او را از طریق

یک بودجه‌ی تبلیغاتی اسرارآمیز بپردازد، او از عهده‌ی پرداخت مخارجش در وین برنمی‌آمد. او گفت که "**لایم**" می‌توانست به‌او کوپن‌های کاغذی بدهد که در آنزمان تنها پول رایج در هتل‌ها و کلوب‌های انگلیسی بود و روی آنها از یک پنی تا ارقام بالاتر قیمت ـ گذاری شده بود. بنابراین، "**مارتینز**" تنها با پنج پوند پول غیرقابل استفاده به‌شهر وین وارد شده بود.

در فرانکفورت، جایی که هواپیمایی که از لندن برخاسته بود برای مدت یک‌ساعت به‌زمین نشیست، حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. "**مارتینز**" داشت در یک کافه‌ی آمریکائی همبرگر می‌خورد. (یک شرکت هواپیمایی دست و دل‌باز درمقابل دریافت رسید، به‌اندازه شصت و پنج سنت به مسافران غذا می‌داد). در همین هنگام بود که مردی بطرف میز او پیش آمد. او از فاصله‌ی بیست‌پایی می‌توانست تشخیص بدهد که آن مرد یک روزنامه‌نگار است.

مرد پرسید: " شما آقای **دکستر** هستید؟"

"**مارتینز**" حالت دفاعی‌اش را از دست داد و گفت: " بله".

مرد گفت: " شما از عکس‌هایتان جوان‌تر بنظر می‌رسید. می‌خواهید اظهار نظری بکنید؟ من نماینده‌ی روزنامه‌ی نیروهای محلی هستم. ما دلمان می‌خواهد بدانیم شما درباره‌ی فرانکفورت چگونه فکر می‌کنید".

ـ " من تازه ده دقیقه‌ی پیش در این شهر فرود آمده‌ام".

مرد گفت: " همین کافی است. آیا درباره‌ی داستان‌های آمریکائی نظری دارید؟"

مارتینز گفت: " من آنها را نمی‌خوانم".

روزنامه‌نگار به‌مردی مو خاکستری که با دندانهای جلو آمده‌اش تکه نانی را به‌نیش می‌کشید اشاره کرد و گفت: " طنزنویس مشهور، می‌دانید که او آقای "**گاری**" هست یانه؟"

ـ " نه. کدام **گاری**"؟

ـ " البته ج.گ.گاری " .

ـ " هرگز چیزی دربارهاش نشنیدهام " .

ـ " شما داستان‌نویس‌ها خارج از دنیا زندگی می‌کنید . ماءموریت اصلی من این بود که با او مصاحبه کنم " .

و **مارتینز** دید که مردک طول اتاق را طی کرد و بطرف "**گاری**" بزرگ پیشرفت که داشت نانش را روی میز می‌گذاشت و با لبخندی ساختگی که برای صفحه اول روزنامه مناسب بود به‌او خوش‌آمد می‌گفت . "**دکستر**" موضوع ماءموریت اصلی روزنامه‌نگار نبود اما بهرحال "**مارتینز**" داشت احساس غرور می‌کرد ـ پیش از این هیچکس از او بعنوان یک داستان‌نویس یاد نکرده بود. و این احساس غرور و اهمیت تا زمانیکه او به‌مقصد رسید و دریافت که "**لایم**" برای استقبال از او به فرودگاه نیامده با او همراه بود . ما هرگز نمی‌توانیم به‌این امر عادت کنیم که ممکن است اهمیتی که دیگران به‌ما می‌دهند ، کمتر از اهمیتی باشد که ما برای آنها قائلیم ـ **مارتینز** در حالیکه کنار در اتوبوس ایستاده بود به‌ریزش مداوم برف می‌نگریست ، درد کم اهمیت بودن را حس می‌کرد . برف آنچنان سنگین و آرام به‌زمین می‌نشست که به غرقابه‌های عظیم میان ویرانه‌ها حسی از همیشگی بودن می‌بخشید . انگار که آنها حاصل این مصیبت نیستند ، بلکه از آغاز پشت خطوط مداوم برف خوابیده بوده‌اند .

در پایان خط، وقتی اتوبوس او را کنار هتل آستوریا پیاده کرد ، بازهم "**لایم**" به‌دیدنش نیامده بود . پیامی هم در کار نبود . تنها یک نامه‌ی رمزمانند از طرف شخصی بنام "**کرابین**" ـ که او هرگز نامش را نشنیده بود ـ برای آقای "**دکستر**" در آنجا بود : " ما انتظار داشتیم شما با هواپیمای فردا به‌اینجا برسید . لطفا" همینجا بمانید . موقع برگشتن هتل برای شما رزرو می‌کنم . "

اما "**رولو مارتینز**" از آن آدم‌ها نبود که بخواهد معطل شود . اگر آدم در سرسرای یک هتل منتظر شود ، دیر یا زود واقعه‌یی رخ می‌دهد . یا دردسری برای آدم ایجاد می‌شود . هنوز می‌توانم صدای "**رولو**

مارتینز" را پیش از آنکه با کله وارد جدی‌ترین دردسر زندگیش بشود بشنوم که به من گفت : " باندازه کافی دردسر برایم درست شده. دیگر حوصله‌اش را ندارم " . در وجود " **رولو مارتینز**" همیشه بین اسم کوچکش "**رولو**" که اسم بی‌معنایی بود و نام خانوادگیش که حکایت از تبار آلمانی او در چهار نسل پیش می‌کرد ، تضادی وجود داشت . " **رولو**" به هر زنی که از کنارش می‌گذشت نگاه می‌کرد . و "**مارتینز**" همه‌ی آنها را برای همیشه فراموش می‌کرد . نمی‌دانم کدامیک از آنها داستانهای وسترن می‌نوشت .

نشانی‌ی "**لایم**" به "**مارتینز**" داده شده بود و او درباره‌ی مردی که "**گاربین**" نام داشت هیچ احساس کنجکاوی نداشت . واضح بود که اشتباهی رخ داده است ، هرچند که او هنوز این نام را به مکالماتی که در فرانکفورت انجام شده بود ربط نداده بود . "**لایم**" نوشته بود که می‌تواند در آپارتمان خودش به "**مارتینز**" جایی بدهد . او در حاشیه‌ی " وین " آپارتمان بزرگی داشت که از مالک "نازی"ی آن مصادره شده بود . "**مارتینز**" فکر کرد که وقتی به‌خانه‌ی "**لایم**" برسد او کرایه‌ی تاکسی را خواهد پرداخت ، بنابراین با یک تاکسی مستقیم بطرف ساختمانی که در منطقه‌ی انگلیسی‌ها قرار داشت حرکت کرد . آنگاه در مقصد به راننده‌ی تاکسی گفت منتظر بماند و خودش بطرف طبقه‌ی سوم بالا رفت .

آدم ، حتی در شهر ساکتی مثل وین با آن ریزش مداوم برف ، چه‌زود متوجه سکوت می‌شود . "**مارتینز**" هنوز به طبقه‌ی دوم نرسیده بود ، و هنوز مطمئن نشده بود که " **لایم** " را در آنجا خواهد یافت ، اما سکوت عمیق‌تر از آن بود که تنها دلالت بر غیبت داشته باشد . گویی که او "**لایم**" را در هیچ جای وین نخواهد یافت . وقتی که به طبقه‌ی سوم رسید و آن روبان بزرگ سیاه را روی دستگیره در دید ، مطمئن شد که دیگر در هیچ جای دنیا "**لایم**" را پیدا نخواهد کرد . البته ممکن بود که یک آشپز مرده باشد ، یا یک پیشخدمت یا هرکسی غیر از "**لایم**" ، اما او

می‌دانست ـ و احساس می‌کرد که از بیست پله پائین‌تر هم می‌دانست که "**لایم**" مرده است. او از بیست سال پیش هنگامیکه برای اولین‌بار او را در راهروی آن مدرسه‌ی غمزده دیده بود و زنگ شکسته‌ی مدرسه برای مراسم نیایش به‌صدا درآمده بود، او را همچون یک قهرمان می‌ستود. "**مارتینز**" اشتباه نمی‌کرد. اصلا" اشتباه نمی‌کرد. بعد از آنکه ده دوازده بار زنگ در را به صدا درآورد، مرد کوتاه قامتی با چهره‌یی عبوس سرش را از در آپارتمان دیگری بیرون آورد و با صدایی آزار دهنده به او گفت: " فایده‌یی ندارد. آنجا کسی نیست. او مرده است".

ـ " آقای **لایم** "؟

ـ " البته. آقای **لایم** ".

مارتینز بعدها به من گفت: " اول حرفش برایم بی‌معنی بود. بنظر فقط یک اطلاع مختصر می‌آمد. مثل ستون خلاصه‌ی اخبار روزنامه‌ی تایمز، بعد من از او پرسیدم: کی اتفاق افتاد؟ چطور؟ ".

مرد گفت: " یک ماشین او را زیر کرد. پنجشنبه‌ی گذشته". و بعد، مثل موضوعی که ربطی به او نداشته باشد، بازهم با لحنی عبوس گفت: " امروز بعد از ظهر آنها او را دفن می‌کنند، آنها همین الان رفتند".

ـ " آنها "؟.

ـ " آره. دوتا از دوستانش. با تابوت رفتند".

ـ " مگر او در بیمارستان نبود "؟

ـ " فایده‌یی نداشت که او را به بیمارستان ببرند. او درجا، دم همین در کشته شد. گلگیر سمت راست محکم به شانه‌ی او خورد و مثل یک خرگوش لهش کرد ".

"**مارتینز**" به من گفت که بعد از آنکه مرد کلمه‌ی خرگوش را به‌کار برد، "**هاری لایم**" دوباره زنده شد، بصورت پسربچه‌یی درآمد و تفنگی را به **مارتینز** قرض داد. پسربچه‌یی که در نقب‌های شنی "بریکورت

کمون" راه می‌رفت و می‌گفت: "شلیک کن، دیوانه، شلیک کن، آنجا" و خرگوشی که از تیر **مارتینز** زخمی شده بود به پناهگاه خزید.

هنگامیکه داشت از پله‌ها پائین می‌آمد، از مرد غریبه پرسید: "کجا می‌خواهند دفنش کنند"؟.

ـ "در گورستان مرکزی. سرمای آنجا اذیت‌شان می‌کند".

اصلاً" نمی‌دانست که چطور باید پول تاکسی را بپردازد. یا اینکه در وین چطور می‌توانست درمقابل پنج پوند انگلیسی اتاقی برای زندگی پیدا کند، اما بهرحال، فکر کردن درباره‌ی این مسایل را باید به بعد از آخرین دیدار با "**هری لایم**" محول می‌کرد. با تاکسی مستقیم تا گورستان مرکزی که در حومه‌ی منطقه انگلیسی قرار داشت، رفت. برای رسیدن به گورستان، آدم باید از منطقه‌ی شوروی‌ها و قسمت کوتاهی از منطقه آمریکایی‌ها بگذرد. منطقه‌ی آمریکایی‌ها بخاطر مغازه‌های بستنی ــ فروشی که در هر خیابانش بود، هرگز با مناطق دیگر اشتباه نمی‌شد. خط آهن از کنار دیوار بلند گورستان می‌گذشت و یک مایل دورتر از آن در آن‌سوی ریل‌ها خانه‌های بزرگ و باغ‌ها و بازار قرار داشت و در این سو تعداد زیادی سنگ قبر برای صاحبان آنها و دسته گل‌های بسیاری برای عزاداران وجود داشت.

"**مارتینز**" هنوز به‌عظمت این باغ پر برف که در آن به آخرین ملاقات با "**هری لایم**" می‌شتافت پی نبرده بود. گویی که "**هری**" پیامی برای او گذاشته بود: "مرا در هایدپارک ملاقات کن" بدون آنکه مثلا" مشخص کند "بین مجسمه‌ی آشیل و دروازه‌ی لنکستر". خیابان‌های گورستان که هریک با حروف و شماره مشخص می‌شد، مثل پره‌های یک چرخ بزرگ بودند. آنها حدود نیم مایل بطرف غرب رفتند، بعد نیم مایل بطرف شمال رفتند و آنگاه بطرف جنوب برگشتند... برف، مقبره‌های باشکوه خانوادگی را بصورتی مضحک درآورده بود، روی صورت فرشته‌وش یک مجسمه یک تپه برف مانده بود، یک "سنت" سبیای سفید و کلفت پیدا کرده بود، و روی پیکره‌ی یک کارمند عالیرتبه دولتی بنام "ولفانگ

گوتمان" کپه‌یی برف بجا مانده بود . حتی این گورستان هم به مناطف نفوذ قدرت‌ها تقسیم شده بود ، منطقه‌ی روسها پر از مجسمه‌های بزرگ مردان مسلح بود ، منطقه‌ی فرانسوی‌ها پر از صلیب‌های چوبی بود که یک پرچم سه رنگ پاره در میان آنها حالتی نیمه افراشته داشت . **مارتینز** بخاطر آورد که "**لایم**" یک کاتولیک بود ، از اینرو بنظر نمی‌رسید او را در منطقه‌ی انگلیسی‌ها که آنها در جستجویش بودند دفن کرده باشند . بنابراین آنها از مسیرشان برگشتند و در قلب‌جنگلی پیش رفتند که در آن قبرها در زیر گل‌های همیشه بهار ، همچون گرگ‌های خفته بنظر می‌رسیدند که چشمان سفیدشان باز و بسته می‌شد . یک‌بار از زیر درختان سه‌مرد ظاهر شدند که یونیفورم عجیب سیاه و نقره‌یی رنگ قرن هجدهم به‌تن و کلاه‌های سه‌گوش به‌سر داشتند و یک گاری دستی را هل می ـ دادند . آنها در جنگل گورها دوری زدند و دوباره ناپدید شدند .

فقط شانس به آنها کمک کرد تا به‌موقع به‌مراسم تدفین برسند . یک گروه کوچک در قطعه زمینی در این گورستان بزرگ که برف‌های آن پارو شده بود گرد آمده بودند و ظاهرا" سرشان به‌کاری بسیار خصوصی گرم بود . کشیش که حرف‌هایش از پشت پرده‌ی برف بطرز اسرارآمیزی شنیده می‌شد ، به‌موعظه‌اش خاتمه داد و تابوت را داشتند پائین می ـ بردند تا در ته قبر قرار دهند . دو مرد با لباس رسمی در کنار گور ایستاده بودند ، یکی از آنها دسته گلی در دست داشت که ظاهرا" فراموش کرده بود آن را روی تابوت بیاندازد ، زیرا که با ضربه‌یی که مرد دیگر با آرنج به‌پهلویش زد ، با عجله دست به‌کار شد و دسته گل را روی تابوت انداخت . دختری که کمی دورتر ایستاده بود ، با دست صورتش را پوشانده بود ، و من حدود بیست‌یارد دورتر کنار گور دیگری ایستاده بودم و در حالیکه با آرامش برای آخرین‌بار "**لایم**" را می‌دیدم ، با دقت کسانی را که در آنجا حضور داشتند ، زیر نظر داشتم ، از نظر **مارتینز** من فقط مردی بودم که یک بارانی به‌تن داشتم . او بطرف من آمد و گفت : " ممکن است بگوئید چه کسی را دارند دفن می‌کنند " ؟ .

من گفتم : " دوستی بنام **لایم را** " و از دیدن اشکهایی که روی صورت این غریبه سرازیر شده بودند ، درشگفت شدم . ظاهرا " از آن مردهایی نبود که گریه می‌کنند ، "**لایم**" هم از آن مردهایی نبود که کسی بخاطرشان سوگوار شود ، آنهم عزاداری صادق با اشکهایی صادقانه . البته دخترک هم آنجا بود ، اما آدم موقع این صحبت‌ها ، حساب زن‌ها را جدا می‌کند .

مارتینز تا به‌آخر همانجا نزدیک من ایستاد . بعدها به‌من گفت که بعنوان یک دوست قدیمی ، نمی‌خواست قاطی دوستان جدید او شود . مرگ "**لایم**" متعلق به آنها بود ، بگذار مال آنها هم باشد . او دچار این توهم احساساتی بود که بیست سال از زندگی "**لایم**" متعلق به او بود .

به‌محض اینکه ماجرا تمام شد ، ــ من زیاد خرافاتی نیستم و حوصله‌ی سر و صداهایی را که بهنگام مرگ بلند می‌کنند ندارم ــ **مارتینز** با آن پاهای درازش به‌حرکت درآمد و در حالیکه بنظر می‌رسید که پاهایش مزاحم همدیگرند بطرف تاکسی رفت . سعی نکرد با کسی صحبت کند و اشک‌ها ، حالا واقعا " روی صورتش سرازیر بودند ، هرچند که هریک از ما بخاطر سن و سال‌مان می‌توانیم پلک‌هایمان را بفشاریم و چند قطره‌یی آب‌غوره بگیریم .

می‌دانید که پرونده هیچکس کامل نیست ، یک پرونده حتی بعد از یک قرن ، و حتی پس از مرگ کسانی که پای‌شان به‌آن کشیده شده بسته نمی‌شود . بنابراین به‌دنبال **مارتینز** راه افتادم . آن سه‌نفر دیگر را می‌شناختم . حالا می‌خواستم این غریبه را بشناسم . کنار تاکسی به او رسیدم و گفتم : " من ماشین ندارم . ممکن است مرا هم تا شهر برسانید " ؟ .

او گفت : " البته " . می‌دانستم که راننده‌ی جیپ من مرا دیده و از وقتی از گورستان بیرون آمده‌ایم ، بطور ناشناس دارد ما را تعقیب می‌کند . در طول راه دریافتم که **مارتینز** هرگز به‌پشت سر نگاه نمی‌کند . همیشه این عزاداران قلابی و عشاق قلابی هستند که می‌خواهند آخرین

نگاه را هم بکنند، آنها معمولاً روی سکوی راه‌آهن دست تکان می‌دهند، در حالیکه می‌توانند زود بروند و به‌پشت سرشان نگاه نکنند. آیا علتش این است که آنها آنقدر خودشان را دوست دارند که می‌خواهند تا آخرین لحظه، خودشان را حتی به‌رخ مردگان بکشند؟

من گفتم: "اسم من **گالووی** است".

او گفت: "**مارتینز**".

ــ "شما دوست **لایم** بودید"؟.

ــ "بله".

شاید خیلی از اشخاص در این هفته‌ی آخر جرائت نمی‌کردند به این راحتی بپذیرند که دوست "**لایم**" بوده‌اند.

ــ "خیلی وقت است که اینجا هستید"؟.

ــ "من همین امروز بعد از ظهر از انگلستان آمده‌ام. **هری** از من خواسته بود که پیش او بمانم. خبر نداشتم که مرده".

ــ "کمی شوکه شده‌اید"؟.

او گفت: "ببین من بدجوری به یک نوشیدنی احتیاج دارم. اما غیر از پنج پوند استرلینگ پول دیگری ندارم. خیلی متشکر می‌شوم اگر شما برای من یک نوشابه بخرید".

حالا نوبت من بود که بگویم: "البته". لحظه‌یی فکر کردم و بعد اسم یک بار کوچک در خیابان "کایرنتنر" را به‌راننده گفتم. فکر کردم که او نمی‌خواهد در این حال در یک بار شلوغ انگلیسی که پر از افسرهای انگلیسی و همراهانشان است دیده شود. اما این‌بار ــ شاید به‌خاطر قیمت‌های گزافش ــ معمولاً به‌جز یک زوج که به‌خود مشغول هستند مشتری دیگری ندارد. اما مشکل این بود که این بار واقعاً غیر از یک نوع مشروب نداشت ــ یک لیکور شکلاتی شیرین که پیشخدمت با دریافت مبلغی کمی کنیاک به آن اضافه می‌کرد ــ اما من تصور می‌کردم که "**مارتینز**" همین که نوشابه‌یی می‌نوشید که پرده‌یی بروی گذشته و حال می‌کشید، دیگر اعتراضی نخواهد داشت. دم در همان تابلوی همیشگی

دیده می‌شد که نشان می‌داد بار فقط از ساعت شش تا ده باز است ، اما معمولا" کسی به تابلو محل نمی‌گذاشت و در را باز می‌کرد و وارد اتاق‌های جلویی می‌شد . ما یک اتاق کوچک را کاملا" به خودمان اختصاص دادیم . تنها زوجی که در " بار" بودند در اتاق پهلویی نشسته بودند و پیشخدمت که مرا می‌شناخت برایمان ساندویچ خاویار آورد و تنهایمان گذاشت . خوش شانسی اینجا بود که هم من و هم پیشخدمت می‌دانستیم که من اینجا حساب نسیه دارم .

مارتینز در حالیکه دومین مشروبش را به‌سرعت می‌نوشید گفت : "متاسفم اما او بهترین دوستی بود که من تا به‌حال داشتم " .

می‌دانستم که با رنجاندن او چیزهای بسیاری خواهم فهمید ، بنابراین شروع به آزار دادنش کردم : " این مثل یک داستان سطح پائین است " .

او به سرعت گفت : " من داستانهای سطح پائین می‌نویسم " .

بهرحال من چیزی فهمیده بودم . تا موقعی که سومین مشروبش را ننوشیده بود ، من این احساس را داشتم که او به‌راحتی حرف نخواهد زد . اما در عین‌حال مطمئن بودم که او از آنهایی است که بعد از پیمانه چهارمی بداخلاق می‌شوند .

گفتم : " از خودت و از "لایم " حرف بزن " .

او گفت : " نگاه کن . من بدجوری به یک مشروب دیگر احتیاج دارم . اما نمی‌توانم بازهم از یک بیگانه درخواست مشروب کنم . ممکن است یک یا دو پوند از پول‌های مرا به پول اطریشی تبدیل کنی " ؟ .

من گفتم : " ناراحت نباش . وقتی من برای استفاده از مرخصی به لندن آمدم ، تو می‌توانی تلافی کنی . داشتی می‌گفتی که چطور با "لایم " آشنا شدی " .

فنجان لیکور شکلاتی را چنان در دست‌هایش به اینطرف و آنطرف می‌چرخاند و به آن نگاه می‌کرد که خیال می‌کردی جنسش از بلور است . گفت : خیلی وقت پیش بود . فکر نمی‌کنم هیچکس هری را آنطور

که من می‌شناسم، بشناسد" و من به‌فکر پرونده‌های قطور گزارش مامورین روی میزم افتادم که همه‌شان همین ادعا را داشتند. من به مامورینم اعتقاد دارم، آنها را خیلی بدقت انتخاب کرده‌ام".

ـ "چند وقت بود که او را می‌شناختی"؟.

ـ "بیست سال یا کمی بیشتر. در اولین روزهای مدرسه با او آشنا شدم. می‌توانم آنجا را در نظرم مجسم کنم. می‌توانم تابلوی اعلانات را با همه‌ی آنچه که رویش نوشته شده ببینم. می‌توانم صدای زنگ را بشنوم. او یکسال‌ازمن‌بزرگ‌تربود و همه‌چیزرا می‌دانست. خیلی چیزها را یادم داد". جرعه‌ی دیگری از مشروبش نوشید و دوباره فنجان را چرخاند تا آنچه را که می‌خواست ببیند، واضح‌تر ببیند. بعد گفت: "مسخره است. من ملاقات با هیچ زنی را به‌این خوبی بخاطر نمی‌آورم".

ـ "او در مدرسه زرنگ بود"؟.

ـ "نه آنطور که از او انتظار داشتند. اما فکرش خوب کار می‌کرد. یک نقشه‌کش حسابی بود. من در درس‌هایی مثل تاریخ و انگلیسی از **هری** بهتر بودم اما وقتی که قرار می‌شد نقشه‌های او را اجرا کنیم، من خیلی بی دست و پا بودم". خندید، تازه داشت بکمک مشروب و حرف، از ضربه‌ی ناشی از مرگ‌**هری** خلاصی می‌یافت. گفت: "همیشه این من بودم که گیر می‌افتادم".

ـ "برای **لایم** این‌طور راحت‌تر بود".

الکل بی‌حوصله‌اش کرده بود. پرسید: "چه منظور کثیفی داری"؟.

ـ "خوب، مگر همین‌طور نبود؟".

ـ "تقصیر من بود، نه تقصیر او. او اگر می‌خواست می‌توانست آدم زرنگ‌تری را پیدا کند، اما مرا دوست داشت".

فکر کردم حتما" همین‌طور است، آدم از بچگی خودش را بروز می‌دهد. از نظر من هم "**لایم**" آدم صبوری بود.

ـ " آخرین‌بار کی او را دیدی؟ " .

ـ " اوه، شش ماه پیش برای شرکت در یک کنگره‌ی پزشکی در لندن بود. میدانی که او یک دکتر بود، اگرچه طبابت نمی‌کرد. **هری** همین طور بود، فقط می‌خواست مطمئن شود که از عهده‌ی انجام کاری برمی‌آید، و آنوقت علاقه‌اش را به آن‌کار از دست می‌داد. اما همیشه می‌گفت که طبابت اغلب به‌دردش می‌خورد " .

و این هم درست بود. عجیب بود که **لایمی** که **من** و **او** می‌شناختیم چقدر به‌هم شبیه بودند. تنها تفاوت در این بود که **او** **هری** را از زاویه‌یی دیگر یا زیر نور دیگری می‌دید.

گفت: " یکی از چیزهایی که من در **هری** دوست داشتم حس شوخ طبعی‌اش بود " .

بعد لبخندی زد که چهره‌اش را پنج‌سال جوانتر از آنچه بود نشان می‌داد. و گفت:

ـ " من یک مسخره هستم. من خوشم می‌آید که مسخره‌بازی دربیاورم. اما **هری** واقعا " استعداد داشت. می‌دانی؟ اگر او کمی زحمت می‌کشید، می‌توانست یک آهنگساز درجه‌ی یک باشد " .

آهنگی را با سوت زد که بطرز عجیبی برایم آشنا بود.

گفت: " همیشه این آهنگ را بخاطر دارم. دیدم که **هری** داشت آنرا تصنیف می‌کرد. آنهم فقط در دو دقیقه و پشت یک پاکت. همیشه وقتی فکری در سر داشت این آهنگ را با سوت می‌زد " .

دوباره آن آهنگ را با سوت زد و آنوقت من یادم آمد که چه‌کسی آنرا نوشته است. البته آن شخص **هری** نبود. من تقریبا " این را به او گفتم اما فایده‌اش چه بود؟ او به نواختن ادامه می‌داد. بعد به فنجان خیره شد و آنچه را که باقی مانده بود سر کشید. گفت: " خیلی بد است که آدم فکر کند او آنطور مرد " .

من گفتم: " این بهترین حادثه‌یی بود که برایش اتفاق افتاد " .

اول نکته را درنیافت، مشروب کمی گیجش کرده بود. بالاخره

گفت :

ـ " بهترین حادثه؟ " .

ـ " بله " .

ـ " منظورت این است که درد نکشید ؟ " .

ـ " البته از این نظر هم شانس آورد " .

لحن صدایم بود که توجه **مارتینز** را جلب کرد نه کلماتی که بر زبان آوردم . به‌طرزی آرام اما خطرناک گفت : ـ می‌دیدم که دستش را مشت کرده است ـ

ـ " آیا داری به‌چیزی اشاره می‌کنی ؟ "

نشان دادن جسارت بدنی در هر موقعیتی ، کار بی‌فایده‌یی است . بنابراین صندلیم را عقب کشیدم تا از ضربه‌ی مشت او در امان باشم و گفتم :

ـ " منظورم این است که من در مرکز فرماندهی پلیس پرونده‌ی او را تکمیل کرده بودم . اگر این حادثه اتفاق نمی‌افتاد او باید برای مدتی طولانی ـ مدتی بسیار طولانی ـ به‌زندان می‌افتاد " .

ـ " برای چی ؟ " .

ـ " او تقریبا " بدترین تبهکاری بود که زندگی کثیفش را در این شهر می‌گذراند " .

می‌دیدم که داشت فاصله‌ی بین ما را اندازه می‌گرفت و بالاخره به این نتیجه رسید که از جایی که نشسته است ، دستش به‌من نمی‌رسد . "**رولو**" می‌خواست حمله کند اما "**مارتیز**" آرام و محتاط بود . من کم‌کم دریافتم که این "**مارتینز**" است که خطرناک است . نمی‌دانستم که کاملا " در اشتباه بودم . نمی‌توانستم تصورش را بکنم که "**رولو**" از "**مارتینز**" چنین ابلهی ساخته است .

او پرسید : " تو یک پلیس هستی ؟ " .

ـ " بله " .

ـ " من همیشه از پلیس‌ها متنفر بوده‌ام . آنها همیشه یا خائن ـ

اند ، یا احمق " .

ـ " تو از این جور کتاب‌ها می‌نویسی ؟ "

می‌دیدم که دارد از روی صندلیش بلند می‌شود تا راه مرا سد کند . نگاه پیشخدمت را دزدیدم و او منظور مرا فهمید . ــ خوب است که آدم همیشه از یک "بار" برای برخوردهایش استفاده کند .

"مارتینز" لبخندی سطحی به‌لب آورد و به‌آرامی گفت : "باید آنها را کلانتر خطاب کنم " .

ـ " در آمریکا بوده‌ای ؟ " . مکالمه‌ی احمقانه‌یی بود .

ـ " نه . آیا این یک بازپرسی است ؟ " .

ـ " فقط علاقه دارم بدانم " .

ـ " اگر هری یک تبهکار بود ، لابد من هم هستم . ما همیشه با هم کار می‌کردیم " .

ـ " می‌توانم بگویم که هدف او این بود که تو را بنحوی وارد تشکیلات کند . تعجبی نمی‌کنم اگر هدفش این بود که بچه‌یی را در بغل تو بگذارد و از تو بخواهد از او نگهداری کنی . روش او در مدرسه هم همین بود . خودت گفتی . مگرنه ؟ و بالاخره آن موقع‌ها هم مدیر مدرسه از چیزهایی سر در می‌آورد " .

ـ " داری اوضاع خودت را مرتب می‌کنی ، مگرنه ؟ تصور می‌کنم جایی یک نادرستی درمورد بنزین اتفاق افتاده بود و تو نمی‌توانستی گناهکار را دستگیر کنی . این شد که به‌سراغ یک مرد مرده رفتی . این کاری است که یک پلیس می‌کند . تو یک پلیس واقعی هستی . مگر نه ؟ " .

ـ " بله ، اسکاتلندیارد ، اما آنها برای انجام وظایفم به من لباس سرهنگی پوشانده‌اند " .

حالا او بین من و در قرار داشت . من بدون اینکه در دسترس او قرار بگیرم نمی‌توانستم از پشت میز بیرون بیایم . من اهل زد و خورد نیستم و از طرفی او پنج اینچ از من بلندتر بود . من گفتم :

ـ " قضیه‌ی بنزین نبود " .

ـ " لاستیک ، قند ، . . . چرا شما پلیس‌ها برای تغییر ذائقه هم که شده یکی دوبار قاتل‌های واقعی را دستگیر نمی‌کنید ؟ " .

ـ " خوب ، می‌شود گفت که قتل هم بخشی از تبهکاری‌های او را تشکیل می‌داد " .

با یک دست میز را بطرف من هل داد و دست دیگرش را برای گرفتن من دراز کرد ، اما الکل محاسباتش را برهم زده بود . قبل از اینکه بخواهد تلاش دیگری بکند ، راننده‌ی من او را دربغل گرفته بود . من گفتم :

ـ " با او خشونت نکن . او یک نویسنده است که شکمش پر از مشروب است " .

راننده‌ام گفت : " آرام باشید قربان ! نمی‌توانید ؟ " . او حس داشتن درجه‌ی افسری را بطور اغراق‌آمیزی درخود داشت . او حتی می‌توانیست "**لایم**" را هم " قربان " خطاب کند .

ـ " گوش‌کن **کالاهان** ، یا هر چیزی که اسم لعنتی توست . . . "

ـ " **گالووی** ، من انگلیسی هستم . ایرلندی نیستم " .

ـ " من تو را به بزرگترین احمق وین تبدیل می‌کنم . حواست جمع باشد که گناه خودت را به گردن یک مرده نیاندازی " .

ـ " می‌فهمم . تو می‌خواهی تبهکار اصلی را برایم پیدا کنی ؟ این مثل یکی از همان داستان‌های خودت است " .

ـ " تو می‌توانی بگذاری من بروم ، **کالاهان** . من ترجیح می‌دهم تورا بعنوان یک احمق مشهور کنم تا اینکه چشمت را کبود کنم . اینطوری تو فقط مجبور می‌شوی چند روز با چشم کبود شده به رختخواب بروی . اما وقتی من کارم را با تو تمام کنم ، تو این شهر را ترک می‌کنی " .

باندازه‌ی ارزش دو پوند ، کوپن کاغذی را در جیب جلوی کتش فرو کردم . گفتم : " اینها امشب به‌دردت می‌خورد . دستور می‌دهم در هواپیمایی که فردا به لندن پرواز می‌کند جایی برای تو نگهدارند " .

ـ " نمی‌توانی مرا بیرون کنی . مدارک من اشکالی ندارد " .

ـ " بله. اما این شهر هم مثل شهرهای دیگر است. اینجا هم تو به پول احتیاج داری. اگر لیره استرلینگ را در بازار سیاه خرد کنی، در عرض بیست و چهار ساعت دستگیرت می‌کنم. بگذارید برود".

" **رولو مارتینز**" خاک لباسش را تکاند و گفت: " بخاطر نوشابه‌ها متشکرم".

ـ " قابلی ندارد".

ـ " خوشحالم که نباید از تو ممنون باشم. حتما" به‌خرج اداره پلیس از من پذیرایی کردی".

ـ " بله".

ـ " یکی دو هفته دیگر وقتی دلایل کافی پیدا کنم، دوباره می‌بینمت" می‌دانستم که عصبانی است. فکر نمی‌کردم که جدی بگوید. فکر می‌کردم برای حفظ ظاهر چیزی گفته است.

ـ " فردا می‌آیم و می‌بینمت".

ـ " وقتت را تلف نمی‌کنم. من آنجا نخواهم بود .

ـ " **پین**" راه هتل ساشر را به‌تو نشان می‌دهد. آنجا می‌توانی اتاقی بگیری و شامی بخوری. من حساب را می‌پردازم".

خودش را کنار کشید ـ ظاهرا" ـ تا پیشخدمت بتواند رد شود، اما به‌ناگهان ضربه‌اش را بطرف من فرود آورد. من خودم را کنار کشیدم اما محکم به میز برخورد کردم. پیش از آنکه ضربه‌ی بعدی را بزند، " **پین**" ضربه‌ی محکمی بر دهان او فرود آورد. او بین دو ردیف میزها به‌زمین خورد و وقتی بلند شد، از لب بریده‌اش خون می‌چکید. من گفتم: " فکر کردم قول دادی که دعوا نکنی".

کمی از خون را با آستینش پاک کرد و گفت: " اوه، نه. من گفتم که تو را به یک دیوانه لعنتی تبدیل می‌کنم. اما نگفتم که پای چشمت را کبود نمی‌کنم".

من روزی طولانی را پشت‌سر گذاشته بودم و دیگر حوصله **رولو مارتینز** را نداشتم. به "**پین**" گفتم: اطمینان حاصل کن که او سالم به

هتل ساشر می‌رسد. اگر رفتارش خوب بود، دیگر او را نزن". و در حالیکه از هردوی آنها رو برمی‌گرداندم و بطرف پیشخوان می‌رفتم (من استحقاق یک نوشابه‌ی دیگر را داشتم) شنیدم که "**پین**" با احترام بسیار به‌مردی که چند لحظه‌ی پیش با ضربه‌ی او نقش زمین شده بود، می‌گفت:

ـ "از این طرف قربان!، دستشویی همین پشت است".

۳

آنچه را که پس از آن اتفاق افتاد، از زبان "**پین**" نشنیدم. بلکه مدتها بعد هنگامی که داشتم حلقه‌های ماجرا را بازسازی می‌کردم، "**مارتینز**" به‌من گفت.

درواقع بازسازی ماجراها به من ثابت کرد که یک احمق هستم، اما نه کاملا" به آن ترتیبی که **مارتینز** می‌گفت. "**پین**" او را تا قسمت پذیرش مسافرین هتل رسانده بود و در آنجا فقط گفته بود: " این آقا با هواپیما از لندن آمده‌اند. سرهنگ **گالووی** گفته‌اند ایشان باید اتاقی داشته باشند" و بعد از این که این نکته را روشن کرده بود، گفته بود: "شب به‌خیر قربان" و رفته بود! او احتمالا" از لب‌های خون‌آلود "**مارتینز**" کمی شرمنده شده بود.

مسوءول هتل پرسید: " آیا اتاقی رزرو کرده‌اید، قربان؟ ".

"**مارتینز**" در حالیکه دستمالی روی دهانش گرفته بود، با صدایی تودماغی گفت:

ـ " نه، نه. فکر نمی‌کنم ".

ـ " فکر کردم شاید شما آقای **دکستر** باشید. ما اتاقی را برای مدت یک هفته بنام آقای **دکستر** رزرو کرده‌ایم ".

مارتین گفت: " اوه، آقای **دکستر** منم ". **مارتینز** بعدها به‌من گفت که ناگهان بنظرش رسید که شاید "**لایم**" اتاقی را به این نام رزرو کرده بود، چون آن مقالات تبلیغاتی قرار بود با نام "**باک دکستر**" **چاپ شود**، نه با نام " **رولو مارتینز** ". در این موقع صدایی از کنار دستش گفت: " آقای **دکستر**، من خیلی متاءسفم که نتوانستم پای پلکان هواپیما از شما استقبال کنم. اسم من **گرابین** است ".

مرد جوان چاقی بود که وسط سرش بطور طبیعی بی‌مو بود و عینکی دسته شاخی به‌چشم داشت که یک جفت از قطورترین شیشه‌های ممکن رویش بود. مرد جوان با لحن پوزش خواهانه‌یی به‌حرف‌هایش ادامه داد: " یکی از دوستان ما بطور اتفاقی به فرانکفورت تلفن کرد و فهمید که شما در هواپیما هستید. در حالیکه دفتر سرپرستی یکی از احمقانه‌ترین اشتباهاتش را مرتکب شد و طی تلگرافی اعلام کرد که شما نخواهید آمد. تلگراف بد تایپ شده بود و چیزی درباره‌ی سوئد در آن دیده می‌شد. اما وقتی من از طریق فرانکفورت از آمدن شما باخبر شدم، سعی کردم که پای هواپیما به‌دیدار شما بیایم، اما نرسیدم. یادداشت من به‌شما رسید؟".

مارتینز در حالیکه دستمالش را روی دهان گذاشته بود به‌نحو مبهمی گفت:

ـ " بله. بله؟".

ـ " آقای **دکستر**، نمی‌دانید که از ملاقات شما چقدر هیجان‌زده شده‌ام".

ـ " شما لطف دارید".

ـ " از وقتی که یک بچه بودم، همیشه فکر می‌کردم که شما بزرگترین داستان‌نویس اسن قرن هستید".

مارتینز چهره درهم کشید. اگر می‌خواست دهانش را برای اعتراض کردن بازکند، حتما" دردش می‌آمد. نگاهی از روی عصبانیت به آقای **گرابین** انداخت. اما نمی‌شد تصور کرد که مرد جوان دارد او را مسخره می‌کند.

ـ " آقای **دکستر** شما در اطریش خوانندگان بسیاری دارید. هم کتاب‌های ترجمه شده و هم کتاب‌های زبان اصلی شما اینجا طرفداران زیادی دارد. مخصوصا" کتاب " دماغه‌ی خمیده". خود من هم این کتاب را بیشتر از بقیه‌ی کتاب‌هایتان دوست دارم.

مارتینز سخت در فکر بود: " گفتید اتاقی برای یک هفته؟".

ـ " بله " .
ـ " خیلی لطف کردید . "
ـ " آقای **اشمیت** هر روز بلیت‌های مخصوصی به‌شما خواهد داد که با آن پول تمام غذاهایتان را بپردازید . اما فکر می‌کنم شما کمی پول توجیبی هم احتیاج دارید . آنرا هم درست می‌کنیم . ما فکر کردیم کد شما فردا به یک روز آرام احتیاج دارید که احتمالا " نگاهی هم به اطراف بیاندازید " .
ـ " بله " .
ـ " اگر یک راهنما بخواهید ، همه‌ی ما در خدمت شما هستیم . پس فردا غروب در انستیتو بحث کوچکی درباره‌ی داستان معاصر داریم . ما فکر کردیم که شاید شما چند کلمه سخنرانی کنید تا بحث شروع شود و در پایان هم به سوءالات پاسخ بدهید " .

"**مارتینز**" در آن لحظه بخاطر رها شدن از شر آقای **گرابین** و بخاطر یک هفته اقامت مجانی حاضر بود که با هر پیشنهادی موافقت کند ، و "**رولو**" هم آنطور که بعدها من فهمیدم همیشه برای هر پیشنهادی ـ یک نوشابه ، یک دختر ، یک شوخی ، یک هیجان تازه ـ آمادگی کامل داشت . بنابراین او در حالیکه همچنان دستمال جلوی دهانش بود ، گفت : " البته ، البته " .
ـ " ببخشید آقای **دکستر** ، شما دندان درد دارید ؟ من یک دندانپزشک خیلی خوب سراغ دارم " .
ـ " نه . یک نفر مرا زده . همین " .
ـ " خدای من ! می‌خواستند جیب‌تان را بزنند ؟ "
ـ " نه . یک سرباز بود . من سعی کرده بودم مشتی به‌چشم سرهنگ فرمانده او بزنم " . آنوقت دستمال را برداشت و لب بریده‌اش را به **گرابین** نشان داد . بعدها او به من گفت که "**گرابین**" نمی‌توانست کلمه‌یی برای گفتن پیدا کند . **مارتینز** نمی‌توانست علت این امر را درک کند ، چونکه هرگز آثار معاصر بزرگش " **بنجامین دکستر**" را نخوانده

بود . حتی اسمش را هم نشنیده بود . من یکی از دوستداران "**دکستر**" **هستم** و بنابراین سر درگمی "**گرابین**" را درک می‌کنم . **دکستر** را از- پیروان "**هنری جیمز**" دانسته‌اند ، اما در آثار او آن حس زنانه بیشتر بچشم می‌خورد . حتی دشمنانش سبک او را پیرزن پسند توصیف کرده‌اند . از نظر دیگران ، مردی که سنش از پنجاه سال گذشته است و هنوز به گلدوزی علاقه دارد و ذهن نه‌چندان شلوغش را با توری‌دوزی آرام می‌کند ، باید اشکالی درکارش باشد .

ــ " آیا تا به‌حال کتابی بنام " سوار تنهای سانتافه " خوانده‌اید ؟ " .

ــ " نه . فکر نمی‌کنم " .

مارتینز گفت : " بهترین دوست این سوار تنها با گلوله‌ی کلانتر شهری بنام " لاست کلیم گالچ " به خاک افتاد . داستان درباره‌ی این است که او چطور با ظاهری کاملا " قانونی کلانتر را به خاک و خون کشید و انتقام دوستش ار گرفت " .

ــ " هرگز تصورش را نمی‌کردم که شما کتاب وسترن بخوانید آقای **دکستر**" .

در حالیکه "**گرابین**" این را می‌گفت ، "**مارتین**" سخت در تلاش بود تا جلوی " **رولو** " را بگیرد تا نگوید : " من خودم این داستانها را می‌نویسم " .

ــ " خوب منهم درست به همان ترتیب اسلحه‌ام را رو به سرهنگ **کالاهان** نشانه رفته‌ام " .

ــ " هرگز اسمش را نشنیده‌ام " .

ــ " اسم **هری لایم** را شنیده‌ای ؟ " .

گرابین با احتیاط گفت : " بله ، اما هرگز واقعا " او را نمی ــ شناختم " .

ــ " ولی من می‌شناختم . او بهترین دوست من بود " .

ــ " هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکن است او یک شخصیت

ادبی باشد " .

ـ " هیچکدام از دوستان من شخصیت ادبی نیستند " .

گرابین بطرزی عصبی پشت عینک دسته شاخی پلک می‌زد . با لحن تسلی بخشی گفت : " گرچه ، او به تآتر علاقه داشت . یکی از دوستانش که زن بازیگر تآتر است در انستیتو انگلیسی یاد می‌گیرد . او یکی دوبار برای دسترسی به آن دختر به او تلفن کرد " .

ـ " جوان است یا پیر ؟ "

ـ " اوه ، جوان است ، خیلی جوان . اما بعقیده‌ی من بازیگر خوبی نیست " .

مارتینز بیاد دختری افتاد که کنار گور ایستاده بود و صورتش را با دست پوشانده بود . گفت : " می‌خواهم همه‌ی دوستان **هری** را ملاقات کنم " .

ـ " او احتمالا " در سخنرانی شما شرکت خواهد کرد " .

ـ " اطریشی است ؟ " .

ـ " ادعا می‌کند که اطریشی است . اما گمان کنم که مجار باشد . او در " یوزف اشتاد " کار می‌کند " .

ـ " چرا ادعا می‌کند که اطریشی است ؟ " .

ـ " روس‌ها گهگاه به مجارها علاقمند می‌شوند . تعجبی نمی‌کنم اگر "**لایم**" در مورد مدارک این دختر کمکی به او کرده باشد . او خودش را "**اشمیت**" می‌نامد . **آنا اشمیت** . نمی‌توانید تصورش را بکنید که اسم یک زن بازیگر انگلیسی **اشمیت** باشد . می‌توانید ؟ آنهم یک بازیگر خوشگل . از نظر من این قضیه مشکوک‌تر از آن است که واقعی باشد " .

مارتینز احساس کرد که آنچه را که می‌خواست از **گرابین** بیرون کشیده است ، بنابراین خستگی را بهانه کرد و قول داد که فردا صبح به او تلفن خواهد کرد . آنگاه برای مخارج ضروری خود و باندازه ارزش ده پوند کوپن را از او پذیرفت و به اتاقش رفت . بنظرش رسید که خیلی به سرعت دارد پول گیر می‌آورد ــ دوازده پوند در کمتر از یک ساعت .

او خسته بود. این را موقعی فهمید که با چکمه روی تخت دراز کشید. در عرض یک دقیقه وین را پشت سر گذاشته بود و در جنگلی انبوه درحالیکه تا مچ پایش در برف فـرو می‌رفت، راه می‌پیمود. جغدی ناله سرداد و ناگهان او احساس تنهایی و ترس کرد. او زیر یک درخت بخصوص با "**هری**" وعده ملاقات داشت! اما در جنگلی اینچنین انبوه، از چگونه می‌توانست یک درخت را بین بقیه‌ی درختان تشخیص دهد؟ آنگاه کسی را دید و به طرفش دوید. او داشت آهنگی را با سوت می ـ نواخت و قلب **مارتینز** از آرامش و سرور پر شد چرا که بالاخره از تنهایی درآمده بود. آن شخص برگشت، اما او "**هری**" نبود. بیگانه‌یی بود که در دایره‌یی کوچک از برف‌های آب شده می‌چرخید و به او نیشخند می‌زد و جغد پیاپی ناله سر می‌کرد. ناگهان با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد.

صدایی که تنها اندکی ته لهجه‌ی خارجی داشت، گفت:

ــ "آقای **رولو مارتینز**؟"

ــ "بله". تغییر جالبی بود که خودش باشد نه **دکستر**.

صدا گفت: "شما مرا نمی‌شناسید" البته لازم نبود این را بگوید. و ادامه دارد: "اما من یکی از دوستان **هری لایم** بودم".

این هم تغییر جالبی بود که حالا همه ادعا می‌کردند از دوستان **هری لایم** بوده‌اند. **مارتینز** نسبت به این بیگانه دلگرم شد. گفت: "خوشحال می‌شوم که بتوانم با شما ملاقات کنم".

ــ "من‌آنطرف‌هتل در "اولدوینا" هستم".

ــ "نمی‌شود فردا همدیگر را ببینیم؟ امروز من در چند مورد گرفتاری داشتم".

ــ "**هری** از من خواست که ببینم وضع شما خوب است یا نه. موقعی که می‌مرد من در کنارش بودم".

رولو مارتینز گفت: "فکر کردم . . . " و دیگر ادامه نداد. اما می‌خواست بگوید: "فکر کردم که او بطور ناگهانی مرد". اما فکر کرد

بهتر است احتیاط کند. بنابراین **گفت**: " شما اسم‌تان را به‌من نگفتید".

صدا گفت: " **کورتز**، علاقه داشتم که من به‌دیدن شما بیایم، اما می‌دانید که اطریشی‌ها را به هتل ساشر **راه** نمی‌دهند".

— " شاید بتوانیم فردا صبح در "اولدوینا" با هم ملاقات کنیم".

صدا گفت: " حتما"، البته اگر مطمئن هستید که تا آن موقع اشکالی برایتان پیش نمی‌آید".

— " منظورتان چیست؟".

— " **هری** فکر می‌کرد که شما بی‌پول هستید". رولو مارتینز همانطور که گوشی را کنار گوش خود نگهداشته بود دراز کشید و فکر کرد: " به وین بیا و پول دربیاور. این سومین بیگانه‌یی بود که در کمتر از پنج ساعت می‌خواست به او پول بدهد". بنابراین با احتیاط گفت: " اوه، تا موقعی که شما را ببینم می‌توانم خودم را اداره کنم". تا موقعی که او نمی‌دانست پیشنهاد مرد چیست، رد کردنش فایده‌یی نداشت.

— " می‌توانیم ساعت یازده در " اولدوینا" در خیابان کایرنتنر قرار بگذاریم؟ من لباس قهوه‌یی رنگ می‌پوشم و یکی از کتاب‌های شما را در دست خواهم داشت".

— " خیلی خوب است. آن کتاب را چطور گیر آوردید؟".

— " **هری** آن را به‌من داد". آن صدا جذابیت و منطقی خاص در خود داشت. **اما** هنگامیکه **مارتینز** به آن شب بخیر گفت و گوشی را گذاشت، با خود فکر کرد که اگر **هری** قبل از مرگ تا این حد هشیار بود، چرا تلگرافی برای او نفرستاده بود و **او** را از آمدن به وین منصرف نکرده بود؟ آیا **کالاهان** هم گفته بود که **هری** بطور ناگهانی یا بدون درد مرد؟ شاید هم خود او این حرف را در دهان **کالاهان** گذاشته بود؟ از این لحظه به‌بعد بود که **مارتینز** دریافت در مساله‌ی مرگ "**هری**" اشکالی وجود دارد، اشکالی که پلیس گیج‌تر از آن بود که بتواند آنرا کشف کند.

مارتینز سعی کرد که خودش این اشکال را به کمک دو سیگار کشف کند ، اما بدون اینکه شام بخورد یا از آن راز سر دربیاورد به‌خواب رفت. روز درازی بود ، اما نه بحد کافی.

۴

مارتینز به من گفت : " چیزی را که از نگاه اول در وجود او نپسندیدم ، کلاه گیسش بود . یکی از آن کلاه گیس‌های خیلی آشکار بود ، پهن و زرد بود و پشت سرش سیخ‌سیخ بود و درست روی سر جا نمی ـ افتاد . کسی که طاسی را نمی‌پذیرد ، باید یک چیز ساختگی در وجودش داشته باشد . صورتش هم یکی از آن صورت‌هایی بود که خط‌های دقیق و حساب شده‌یی دارد . درست مثل اینکه آرایش کرده باشد ـ خطوطی در صورت برای جذابیت بیشتر و خطوطی در گوشه‌های چشم . طوری آرایش کرده بود که توجه دختر مدرسه‌یی‌ها را جلب کند . "

این مکالمه مدت‌ها بعد صورت گرفت ، موقعی این ماجرا را برای من تعریف کرد که دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده بود . ما در "اولدوینا" پشت همان میزی نشسته بودیم که او آنروز صبح با "**کورتز**" آنجا نشسته بود . و وقتی که داشت جمله‌ی مربوط به دختر مدرسه‌ها را می‌گفت ، دیدم که چشمهایش ناگهان به‌جایی دقیق شدند . یک دختر بود ـ بنظر من مثل هر دختر دیگری بود که با عجله زیر برف راه می‌رود .

ـ " چیز خوشگلی است ؟ "

نگاهش را از دختر برداشت و گفت : " این چیزها دیگر از من گذشته . می‌دانی **گالووی** ؟ ، در زندگی هر مردی زمانی می‌رسد که آدم همه‌ی این جور چیزها را کنار می‌گذارد . . . "

ـ " می‌فهمم ولی فکر کردم که تو داشتنی به یک دختر نگاه می‌کردی " .

ـ " نگاه می‌کردم . اما تنها به این دلیل که برای یک لحظه او مرا بیاد "**آنا**" انداخت . **آنا اشمیت** " .

ـ " او کیست؟ یک دختر است؟ "

ـ " اوه، بله، بهرحال ".

ـ " منظورت از بهرحال چیست؟ "

ـ " او دوست **هری** بود ".

ـ " حالا نوبت تو شده؟ ".

ـ " او از آن دخترها نیست، **گالووی**. او را در مراسم تدفین **هری** ندیدی؟ من دیگر دنبال دردسر نیستم. من دردسر دیگری دارم که برای تمام عمرم کافی است. ".

من گفتم: " داشتی از **کورتز** برایم حرف می‌زدی ".

ظاهرا " **کورتز**، آنروز آنجا نشسته بود و کتاب " سوار تنهای سانتافه " را به رخ می‌کشید. موقعیکه **مارتینز** سر میزش نشست او با علاقه‌یی ساختگی گفته بود: " دلهره‌یی که شما در داستان ایجاد می‌کنید، شگفت‌انگیز است ".

ـ " دلهره؟ ".

ـ " هیجان. شما استاد هیجان هستید. در پایان هر فصل آدم تنها باید حدس بزند . . . "

مارتینز گفت: " پس شما دوست **هری** بودید؟ ".

ـ " فکر می‌کنم بهترین دوستش ". و بعد از یک مکث که ظاهرا " در طول آن داشت اشتباهش را تصحیح می‌کرد، ادامه داد: " البته بعد از شما ".

ـ " به من بگو که او چطور مرد؟ "

ـ " من با او بودم. ما با هم از در آپارتمان او بیرون می‌آمدیم و **هری** یکی از آشنایانش را در آنطرف خیابان دید ـ یک آمریکایی بنام "**کولر**". **او برای** "**کولر** دست تکان داد و هنگامیکه برای دیدن او خواست از عرض خیابان بگذرد، یک جیپ سر رسید و او را زیر کرد. درواقع تقصیر از **هری** بود. راننده گناهی نداشت ".

ـ " یک نفر به من گفته است که او بطور ناگهانی مرد ".

ـ " کاشکی این‌طور بود . هرچند که بهرحال او پیش از رسیدن آمبولانس مرد " .

ـ " او در آن موقع قادر به صحبت‌کردن بود ؟ " .

ـ " بله . حتی موقعی که درد می‌کشید ، نگران شما بود " .

ـ " او چه گفت ؟ " .

ـ " کلمات دقیقش را بخاطر ندارم ، **رولو** . می‌توانم شما را **رولو** خطاب کنم ؟ او همیشه از شما با این عنوان یاد می‌کرد . او اصرار داشت که وقتی شما می‌رسید ، من از شما مراقبت کنم . دقت کنم که هوای شما را داشته باشند . برای شما بلیت برگشت تهیه کنم " . موقعیکه **مارتینز** این ماجرا را برای من شرح می‌داد به‌من گفت : " می‌بینی ، من علاوه بر پول ، بلیت برگشت هم جمع می‌کردم " .

ـ " اما چرا تلگراف نزدید که مرا از آمدن منصرف کنید ؟ " .

ـ " تلگراف زدیم ، اما ظاهرا " به‌شما نرسید . با این منطقه بندی و سانسور ممکن است یک تلگراف پنج روز در راه باشد " .

ـ " از طرف مقامات رسمی به ماجرا رسیدگی شد ؟ "

ـ " البته " .

ـ " می‌دانستید که پلیس بطرز احمقانه‌یی فکر می‌کرد که **هری** در کارهای غیر قانونی دست داشت ؟ " .

ـ " نه . اما در وین همه در این جور کارها دست دارند . همه‌ی ما یا سیگار می‌فروشیم ، یا شیلینگ انگلیسی را با کوپن عوض می‌کنیم ، و از این قبیل کارها . حتی یک نفر از اعضای کمیسیون کنترل را هم نمی ـ توانید پیدا کنید که قانون شکنی نکرده باشد " .

ـ " منظور پلیس چیزی بدتر از این بود " .

مرد کلاه‌گیس به‌سر با احتیاط گفت : " گاهی فکرهای پوچ به سرشان می‌زند " .

ـ " به‌هرحال من اینقدر اینجا می‌مانم تا به آنها ثابت کنم که آنها اشتباه می‌کنند " .

کورتز سرش را بشدت تکان داد و کلاه گیسش تا اندازه‌یی جا به‌جا شد . گفت : " فایده‌اش چیست ؟ هیچ چیزی نمی‌تواند **هری** را برگرداند " .

ـ " من می‌خواهم کاری کنم که آن افسر پلیس از وین فراری شود " .

ـ " نمی‌فهمم چه‌کار می‌توانید بکنید ؟ " .

ـ " می‌خواهم کار را از لحظه‌ی مرگ او شروع کنم . آنجا تو بودی و آن مردی که اسمش "**کولر**" است ، و راننده . می‌توانی نشانی آنها را بمن بدهی ؟ " .

ـ " من آدرس راننده را نمی‌دانم " .

ـ " می‌توانم آدرس او را از پرونده‌ی دادستانی بگیرم . حالا باقی می‌ماند آن دختر . . . دوست **هری** " .

کورتز گفت : " برای او دردناک است " .

ـ " برای من او مهم نیست . **هری** مهم است " .

ـ " می‌دانی پلیس به‌چه‌چیزی مشکوک است ؟ " .

ـ " نه . من زود عصبانی شدم " .

کورتز به‌آرامی گفت : " هیچوقت به ذهنت رسیده که ممکن است گند کاری را بالا بیاوری که به‌زیان آبروی **هری** تمام شود ؟ " .

ـ " من این ریسک را می‌کنم " .

ـ " در هرحال به کمی وقت و پول احتیاج داری " .

ـ " من وقت دارم . و تو می‌خواستی به‌من کمی پول قرض بدهی . مگر نه ؟ "

کورتزگفت : " من آدم ثروتمندی نیستم . من فقط به **هری** قول دادم که هوای تو را داشته باشم و سالم تو را برگردانم " .

مارتینز گفت : " لازم نیست نگران پول یا هواپیما باشی . اما من با تو شرطی می‌بندم . پنج پوند به صد شیلینگ شرط می‌بندم که قضیه‌ی مرگ **هری** اشکالی دارد " .

تیری در تاریکی بود ، اما احساس غریزی مطمئنی داشت که

قضیه‌ی مرگ اشکالی دارد. هرچند که او هنوز اسم آن را جنایت نگذاشته بود. **کورتز** فنجان قهوه را نزدیک لب برده بود و **مارتینز** نگاهش می‌کرد. **کورتز** با کمی سر و صدا و با هورت‌های طولانی قهوه را نوشید. آنوقت فنجان را به‌زمین گذاشت و گفت:

ـ " منظورت از اشکال چیست؟ "

ـ " از نظر پلیس همین که جنازه‌ای پیدا می‌کرد، کافی بود. اما آیا این از نظر تبهکار واقعی هم کافی است؟ " وقتی این حرف را زد فهمید که ظاهرا " حرف‌هایش روی **کورتز** بی‌تاثیر بوده است. آیا او سعی نمی‌کرد احتیاط کند یا آرامش خودش را حفظ کند؟ دست‌های گناهکار الزاما " نمی‌لرزد. فقط در داستانهاست که لرزش دست لیوان را می‌شکند و بیقراری را لو می‌دهد. اغلب در رفتار حساب شده هم می‌توان اثر هیجان را دید. **کورتز** طوری قهوه‌اش را نوشیده بود که انگار چیزی نشنیده بود.

جرعه‌ی دیگر نوشید و گفت: " خوب، البته برایت آرزوی شانس می‌کنم. هرچند که فکر نمی‌کنم چیزی وجود داشته باشد که تو بخواهی از آن سر دربیاوری. اگر کمکی خواستی از من بگیر ".

ـ " من آدرس " **کولر** " را می‌خواهم ".

ـ " حتما ". برایت می‌نویسم، اینجاست. در منطقه‌ی آمریکایی‌ـ ها ".

ـ " و آدرس خودت؟ ".

ـ " آنرا هم زیرش نوشته‌ام. من به‌اندازه کافی کم شانس هستم که در منطقه‌ی روس‌ها زندگی کنم. بنابراین آخر شب‌ها به‌دیدن من نیا. دور و بر ما گاهی اتفاقاتی می‌افتد ". داشت یکی از آن لبخندهای حساب شده‌ی وینی‌اش را می‌زد. خط های دور دهان و چشم‌ها جذاب بودند. گفت: " با من در تماس باش و اگر به کمک احتیاج داشتی ... اما من هنوز فکر می‌کنم که حرفت منطقی نیست ". کتاب " سوار تنها " را لمس کرد و ادامه داد: " ملاقات با شما به‌من احساس غرور می‌دهد. یک

استاد هیجان" و با یک دست کلاه گیسش را مرتب کرد و وقتی دست دیگرش را بطرف دهانش برد ، گویی لبخندی را که به لب داشت طوری پاک می‌کرد که انگار هرگز نبود .

۵

مارتینز، در آستانه در صحنه‌ی تآتر " یوزف اشتاد" روی یک صندلی چوبی نشست. پس از اجرای مراسم افتتاح او کارت ویزیت خود را با نوشتن جمله‌ی " یکی از دوستان **هری**" برای "**آنا اشمیت**" فرستاده بود. ردیفی از پنجره‌های کوچک با پرده‌های چرمی و چراغ‌هایی که یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، محل بازیگران را در پشت صحنه مشخص می‌کرد که داشتند درآنجا قهوه‌ی بدون شکر و نان بدون کره می‌خوردند تا برای اجرای قسمت بعدی نمایش جانی بگیرند. آن محل، مثل این بود که یک خیابان را برای صحنه‌ی فیلم در داخل استودیو ساخته باشند. اما با وجود سرپوشیده بودن، بازهم آنجا سرد بود. حتی برای کسی که اوورکت پوشیده بود هم سرد بود. بطوریکه **مارتینز** زیر پنجره‌های کوچک شروع به قدم‌زدن کرد. او بعدها به من گفت که این احساس را داشت که "**رومئو**" است، اما نمی‌داند کدامیک از بالکن‌ها متعلق به " **ژولیت**" است.

حالا آرام بود و فرصت داشت که فکر کند. "**مارتینز**" بود که در اینجا برتری داشت، نه " **رولو** ". وقتی چراغ یکی از پنجره‌ها خاموش شد و یک زن بازیگر به راهرویی که که او در آن قدم می‌زد وارد شد، او حتی نگاهی هم به زن نکرد. حوصله‌اش را نداشت. او فکرکرد که حق با " **کورتز** " است. همه‌ی آنها حق دارند. رفتار من مثل یک احمق رومانتیک است. فقط یک کلمه با " **آنا اشمیت** " حرف می‌زنم. چند کلمه شفقت‌آمیز. و آنوقت دست و پایم را جمع می‌کنم ومی‌روم. بعدها به من گفت که مساءله‌ی آقای " **گرابین** " را کاملا" فراموش‌کرده بود.

صدایی از بالای سرش گفت: " آقای **مارتینز**". و او سرش را بلند

کرد و به صورتی که چند فوت بالای سرش از میان پرده‌ها به او نگاه می‌کرد، نگاه کرد. وقتی به او گفتم که باز دارد برای خودش دردسر درست می‌کند، گفت که آن صورت اصلا" زیبا نبود. فقط یک چهره‌ی صادق، موهای تیره و چشمهایی که در آن نور، قهوه‌یی بنظر می‌آمدند، یک پیشانی پهن و یک دهان گشاد که برای جذاب بودن تلاشی نمی‌کرد. به‌نظر "**رولو مارتینز**" رسید که دربوی موها یا دست‌ها خطری نبود که در آن لحظه‌ی بی‌خبری، زندگی آدم را دیگرگون کند. زن گفت: "ممکن است لطفا" بیائید بالا؟ در دوم دست راست".

مارتینز بدقت برای من توضیح داد که: بعضی از آدم‌ها هستند که آدم آنها را از اولین نگاه دوست خود به‌حساب می‌آورد. آدم می‌تواند با آنها راحت برخورد کند، چون می‌داند که هرگز خطری تهدیدش نمی‌کند. گفت: "آن زن، **آنا** بود" و من مطمئن نبودم که آیا **مارتینز** زمان گذشته را عمدا" به‌کار برده بود یا نه.

برخلاف اتاق بیشتر بازیگران، این اتاق تقریبا" خالی بود. نه لباسی نه لوازم آرایشی، نه رنگی. روی دستگیره در تنها یک لباس بود، زیرپوشی که در پرده‌ی دوم **مارتینز** از روی صندلی راحت تآتر آنرا روی صحنه دیده بود. و یک قوطی رنگ و روغن که نیمی از آن مصرف شده بود! روی اجاق گاز یک کتری به آرامی صدا می‌کرد. زن گفت:

ــ "یک فنجان چای می‌خورید؟ یک نفر هفته‌ی گذشته یک بسته چای برای من فرستاد. بعضی وقتها آمریکایی‌ها از این کارها می‌کنند. معمولا" در شب اول، بجای گل . . . می‌دانید که . . . ؟".

او گفت: "یک فنجان می‌خورم". اما اگر فقط یک چیز بود که او از آن تنفر داشت، آن چیز، چای بود. وقتی که زن داشت چای را درست می‌کرد، او مراقبش بود. و زن چای را غلط درست می‌کرد. آب نجوشیده بود. قوری داغ نشده بود و چای خشک هم کم ریخته شده بود. زن گفت: من هیچوقت نفهمیدم که چرا انگلیسی‌ها چای را دوست دارند".

مارتینز فنجانش را مثل دارو سریع سر کشید و او را تماشا کرد که داشت فنجان خودش را با لذت و به آرامی می‌نوشید. **مارتینز** گفت:

ـ "من خیلی دلم می‌خواست که شما را ببینم. درباره‌ی **هری**".

لحظه‌ی دردناکی بود. مرد دید که در این لحظه دهان زن خشک شد.

ـ "بله؟".

ـ "من بیست سال‌بود که او را می‌شناختم. دوستش بودم. ما در مدرسه با هم بودیم. بعدش هم همین‌طور. می‌دانید؟ کمتر ماهی می‌گذشت که ما در آن ملاقاتی نداشته باشیم".

زن گفت: "وقتی کارت شما به‌دستم رسید، نمی‌توانستم جواب منفی بدهم. اما چیزی نیست که ما بتوانیم درباره‌اش حرف بزنیم. مگر نه؟ هیچ‌چیز".

ـ "من می‌خواهم بدانم . . ."

ـ "او مرده است. این آخرش است. همه‌چیز تمام شده. تمام. فایده‌ی حرف‌زدن چیست؟".

ـ "هر دوی ما او را دوست داشتیم".

ـ "نمی‌دانم. تو نمی‌توانی بفهمی. من دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانم جز اینکه . . ."

ـ "جز اینکه چی؟"

ـ "که من هم می‌خواهم بمیرم".

مارتینز به‌من گفت: "آنوقت نزدیک بود من بروم. فایده‌اش چه بود که من بخاطر افکار عجیب خودم او را ناراحت کنم؟ اما در عوض از او یک سوال کردم: "آیا تو مردی بنام **کولر** را می‌شناسی؟"".

زن پرسید: "یک آمریکایی؟ فکر می‌کنم او همان مردی است که وقتی **هری** مرد، برای من کمی پول آورد. من نمی‌خواستم پول را بگیرم. اما او گفت که **هری** در لحظه‌ی آخر نگران بوده و اصرار کرده است".

ـ "بنابراین او بطور ناگهانی نمرد؟".

ـ " اوه. نه".

مارتینز به‌من گفت: " نمی‌دانستم چطور شده بود که این فکر به ذهن من رسیده بود و بعد فکر کرده بودم که فقط همسایه‌ی **هری** به من اینطور گفته بود و نه هیچکس دیگر. من به دخترک گفتم: ظاهرا " **هری** آخر سر حواس جمعی داشته، چونکه مرا هم بخاطر داشته است. ظاهرا " این نشان می‌دهد که واقعا " دردی در کار نبوده".

ـ " این همان چیزی است که من هم مرتب به‌خودم می‌گویم".

ـ " تو دکتر را دیده‌ای؟"

ـ " یک بار. **هری** مرا پیش او فرستاد. او دکتر خود **هری** بود. او در همان نزدیکی زندگی می‌کرد".

مارتینز ناگهان در آن گوشه‌یی از ذهنش که اینگونه تصویرها را می‌سازد، در مکانی ویران جسدی روی زمین دید و یک گروه پرنده که به‌دورش جمع شدند. شاید این صحنه‌یی از یکی از کتاب‌های خودش بود که هنوز ننوشته بود و تازه در آستانه‌ی ضمیر بهشیار او داشت شکل می‌گرفت. تصویر محو شد و او فکر کرد که چقدر عجیب بود که همه‌ی آنها درست در همان لحظه در آنجا حضور داشتند: همه‌ی دوستان **هری**، **کورتز**، دکتر و این مردی که اسمش **کولر** بود. ظاهرا " فقط دو نفری که به او عشق می‌ورزیدند در صحنه حضور نداشتند. **مارتینز** گفت: " و راننده. آیا شهادت او را شنیده‌یی؟".

ـ " او ناراحت و ترسیده بود. اما شهادت " **کولر**" باعث تبرئه‌ی او شد. نه، تقصیر او نبود. مرد بیچاره. همیشه شنیده بودم که **هری** می‌گفت او راننده‌ی محتاطی است".

ـ " او هم **هری** را می‌شناخت؟". پرنده‌ی دیگری هم درکنار جسدی که دمرو روی شن افتاده بود فرود آمد. حالا از روی لباس‌ها می‌توانست بگوید که او "**هری**" است که مثل بچه‌یی که در یک بعد از ظهر گرم تابستانی روی چمن کنار زمین بازی خوابیده، آنجا افتاده است.

یک نفر از آنطرف پنجره صدا زد : " دوشیزه **اشمیت** ! " .

زن گفت : " آنها دوست ندارند که آدم زیاد اینجا بماند . این کار باعث می‌شود برق "آنها" مصرف شود . "

مارتینز از فکر اینکه چیزی به دخترک بدهد منصرف شده بود . به او گفت : " پلیس می‌گوید که قصد داشته **هری** را دستگیر کند . آنها او را به کارهای خلاف قانون متهم کرده‌اند " .

دخترک هم مثل " **کورتز** " با مساله برخورد کرد .

ــ " اینجا همه در کارهای غیرقانونی دست دارند " .

ــ " اما من فکر نمی‌کنم که قضیه‌ی **هری** جدی بود " .

ــ " نه " .

ــ " اما ممکن است برایش پاپوش دوخته باشند . تو مردی را بنام **کورتز** می‌شناسی ؟ " .

ــ " فکر نمی‌کنم " .

ــ " او کلاه‌گیس به‌سر می‌گذارد " .

ــ " اوه " . **مارتینز** به نکته‌ی مناسبی اشاره کرده بود .

گفت : " فکر نمی‌کنی این عجیب بود که همه‌ی آنها آنجا باشند ، آنهم در لحظه‌ی مرگ؟ همه **هری** را می‌شناختند . حتی راننده ، دکتر . . . " .

زن با آرامشی توام با ناامیدی گفت : من هم به این فکر کرده‌ام . اگرچه چیزی درباره‌ی **کورتز** نمی‌دانستم . شک کرده بودم که شاید آنها او را کشته باشند . اما فایده‌ی شک کردن چیست ؟ " .

رولو مارتینز گفت : " من می‌خواهم آن حرامزاده‌ها را گیر بیاندازم " .

ــ " فایده‌یی ندارد . شاید حق با پلیس باشد . شاید **هری** بیچاره در ماجرایی دست داشت " .

آن‌صدا دوباره بلند شد : " دوشیزه **اشمیت** ! " !

ــ " من باید بروم " .

ـ " من کمی از راه را با تو می‌آیم " .

هوا تقریبا " تاریک شده بود . برف برای مدتی از باریدن ایستاده بود و مجسمه‌های بزرگ دایره‌ی مرکزی شهر ، اسبهای چموش، ارابه‌ها و عقاب‌ها در هوای خاکستری گرگ و میش در تاریکی محو می‌شدند . آنا گفت : " بهتر است فراموشش کنیم " . در پیاده‌رو برف که زیر نور ماه می‌درخشید تا قوزک پاها را می‌پوشاند .

ـ " آدرس دکتر را به‌من می‌دهی ؟ "

وقتی دختر آدرس را می‌نوشت آنها در پناه دیواری ایستاده بودند .

ـ " آدرس خودت را هم بنویس " .

ـ " این را دیگر برای چه می‌خواهی ؟ " .

ـ " ممکن است خبری برایت داشته باشم " .

ـ " دیگر خبری نیست که به‌درد آدم بخورد " .

مرد او را آنقدر نگاه کرد تا سوار تراموای شد . سرش را در برابر باد خم کرده بود . علامت سوال سیاهی روی برف‌ها دیده می‌شد .



یک کارآگاه آماتور نسبت به کارآگاه حرفه‌یی این امتیاز را دارد که ساعت کار معینی ندارد. **رولو مارتینز** هم روزی هشت ساعت کار نمی‌کرد و بررسی‌هایش بخاطر ناهار تعطیل نمی‌شد. در هر روز، او به‌اندازه‌ی دو روز کار ماءمورین من کارمی‌کرد و در ضمن او این امتیاز اساسی را نیز داشت که دوست **هری** بود. همچنین، او در درون ماجراها بود، حال آنکه ما از بیرون به حوادث نظارت داشتیم.

دکتر ونیکلر در خانه بود. شاید او بخاطر یک افسر پلیس در خانه نمی‌ماند. **مارتینز** بازهم جمله‌ی "یکی از دوستان ِ**هری لایم**" را روی کارت خود نوشته بود.

مطب **دکتر ونیکلر**، **مارتینز** را به‌یاد یک عتیقه فروشی می ـ انداخت. یک عتیقه فروشی که در آثار هنری مذهبی تخصص داشت. تعداد شمایل‌های مصلوب بیش از آن بود که او بتواند آنها را بشمارد و هیچیک از آنها از قرن هفدهم جدیدتر نبودند. مجسمه‌های چوبی و عاج نیز در آنجا بود. تعدادی قطعات استخوان هم بود که اسامی "سنت"ها روی آنها نقش شده بود. استخوانها روی یک ورقه قلع چسبانده شده بودند و در قاب‌های بیضی شکل قرار داشتند.

مارتینز فکر کرد که اگر آنها اصل بودند، چه سرنوشت عجیبی داشته‌اند که از اتاق انتظار مطب **دکتر ونیکلر** سر درآورده‌اند. حتی بنظر می‌آمد که روی صندلی‌های پشتی بلند مطب، زمانی کاردینال‌ها می‌نشسته‌اند. اتاق درهم ریخته بود و آدم انتظار داشت که بوی کندر به‌مشامش برسد. در یک ظرف کوچک طلایی قسمت بسیار کوچکی از صلیب اصلی و واقعی نگهداری می‌شد. عطسه‌یی او را آزار داد.

دکتر ونیکلر تمیزترین دکتری بود که **مارتینز** تا به‌حال دیده بود . کوتاه قامت و مرتب بود . کت سیاه دنباله‌داری به‌تن داشت و یقه‌ی پیراهنش بلند بود . سبیل کوچک سیاهش مثل یک پاپیون به‌نظر می‌آمد . دوباره عطسه کرد . شاید از بس تمیز بود ، سرما خورده بود . گفت : " آقای **مارتینز** ؟ " .

یک تمایل مقاومت ناپذیر برای خوار شمردن **دکتر ونیکلر** به **رولو مارتینز** حمله کرد . گفت : " **آقای ونیکلر** ؟ " .

ــ " **دکتر ونیکلر** " .

ــ " شما اینجا مجموعه‌ی جالبی دارید " .

ــ " بله " .

ــ " این استخوان‌های سنت‌ها . . . " .

ــ " این‌ها استخوان جوجه و خرگوش هستند " . **دکتر ونیکلر** دستمال بزرگی از جیب بالای کتش درآورد و آنرا طوری تکان داد که گویی می‌خواهد پرچم کشورش را به‌اهتزاز درآورد . آنگاه دوباره ، سوراخ‌های بینی‌اش را به‌ترتیب تمیز کرد . آدم انتظار داشت که او بعد از استفاده از دستمال آنرا دور بیاندازد : "**آقای مارتینز** ؟ اشکالی دارد اگر هدف از این ملاقات را به‌من بگوئید ؟ یک مریض منتظر من است ؟ " .

ــ " هردوی ما دوست **هری لایم** بودیم " .

دکتر وینکلر همانطور که بین دو شمایل ایستاده بود ، جمله‌ی **مارتینز** را تصحیح کرد : " من مشاور پزشکی او بودم " .

ــ " من دیر رسیدم . **هری** مرا به اینجا دعوت کرده بود تا در مورد موضوعی به او کمک‌کنم . دقیقا " نمی‌دانم درباره‌ی چه‌چیزی . من پیش از آنکه به اینجا برسم ، از مرگ او خبر نداشتم " .

دکتر ونیکلر گفت : " خیلی غم‌انگیز است " .

ــ " طبیعتا " در این شرایط من می‌خواهم هرچیزی را که ممکن است ، درباره‌ی مرگ او بشنوم " .

ــ " چیزی که شما ندانید وجود ندارد تا من به‌شما بگویم . او زیر

ماشین رفت . وقتی که من رسیدم او مرده بود " .

ــ " آیا اصلا " به‌هوش بود ؟ " .

ــ " تا آنجا که من می‌دانم برای مدت کوتاهی بله . موقعیکه آنها او را به داخل خانه می‌بردند " .

ــ " زیاد درد می‌کشید ؟ " .

ــ " نه الزاما " " .

ــ " شما مطمئن هستید که این یک حادثه بود ؟ " .

دکتر وِنیکلر در حالیکه دست دراز می‌کرد و یکی از شمایل‌ها را مرتب می‌کرد ، گفت : " من آنجا نبودم . من فقط می‌توانم راجع به علت مرگ اظهار نظر کنم . آیا شما دلیلی برای این نظرتان دارید ؟ " .

یک آماتور ، امتیاز دیگری هم بر یک حرفه‌یی دارد . او می‌تواند بی‌منطق باشد . او می‌تواند واقعیت‌های غیر لازم را افشا کند و نظریه‌های عمیق اما بی‌اساس ابراز کند . **مارتینز** گفت : " پلیس **هری** را متهم کرده که در یک کار خلاف قانون بسیار جدی دست داشته است . بنظرم می‌آید که او به‌قتل رسیده باشد . یا اینکه حتی خودش را کشته باشد " .

دکتر ونیکلر گفت : " من صلاحیت رد کردن یک نظریه را ندارم " .

ــ " آیا شما مردی را بنام **کولر** می‌شناسید ؟ " .

ــ " فکر نمی‌کنم " .

ــ " وقتی **هری** کشته شد ، او آنجا بود " .

ــ " بنابراین حتما " من او را دیده‌ام . او کلاه‌گیس نداشت ؟ " .

ــ " او **کورتز** است " .

دکتر **ونیکلر** نه‌تنها تمیزترین بلکه محتاط‌ترین دکتری هم بود که **مارتینز** تا به‌حال دیده بود . کلماتش آنچنان جا افتاده و حساب شده بود که آدم نمی‌توانست در صحت آنها تردید کند . گفت : " آنجا مرد دومی هم بود . درست مثل اینکه بخواهد یک تب مخملک را تشخیص

بدهد ، آنچنان با دقت می‌گفت که گویی می‌خواهد درجه‌ی حرارت دقیق را هم بگوید . او در یک بازپرسی هرگز به اشتباه نمی‌افتاد .

ــ " شما برای مدت زیادی پزشک **هری** بودید ؟ "**اوآدمی** عجیب‌تر از آن بود که **هری** انتخابش کند . **هری** اشخاصی را دوست داشت که تا حدودی بی‌کله باشند و قابلیت انجام اشتباه داشته باشند .

ــ " حدود یک سال " .

دکتر ونیکلر تعظیم کرد و گفت : " خوب ، لطف کردید که به دیدن من آمدید " . وقتی تعظیم کرد صدای خش‌خش آمد مثل اینکه پیراهنش از جنس تلق باشد " . من نباید بیش از این مزاحم شما و بیمارانتان بشوم " . وقتی **مارتینز** از **دکتر ونیکلر** رو برگرداند با شمایل دیگری مواجه شد . شمایل شبیه آثار **ال گرکو** بود . اما مصلوب دستهایش را بالای سر برده بود و در آن حال به صلیب آویخته شده بود . **مارتینز** گفت : " این مصلوب عجیبی است " .

دکتر ونیکلر گفت : " یک جانسنیست " و دهانش را آنچنان ناگهانی بست که گویی از اینکه اطلاعات زیادی را افشا کرده ، احساس گناه می‌کند .

ــ " هرگز این کلمه را نشنیده بودم . چرا دستهایش بالای سرش است ؟ "

دکتر ونیکلر با بی‌میلی گفت : " برای اینکه بنظر آنها ، او فقط از نظر عده‌ی خاصی مرده است " .

۷

از نظر من با توجه به پرونده‌ها و یادداشت‌هایی که از مکالمات و گفته‌های اشخاص مختلف برداشته‌ام ، تا این لحظه ، هنوز هم برای **رولو مارتینز** ممکن بود که به سلامت "وین" راترک کند . او یک کنجکاوی غیر سالم از خود نشان داده بود ، اما این عارضه در تمام لحظات زیر نظر ما قرار داشت . هیچکس چیزی از دست نداده بود . دیوار صاف فریب ، هنوز شکافی برنداشته بود . هنگامیکه **رولو مارتینز** مطب **دکتر ونیکلر** را ترک کردک خطری تهدیدش نمی‌کرد . او می‌توانست به هتل ساشر برگردد و با خیال راحت بخوابد . او در این مرحله می‌توانست بدون دردسر به دیدن **کولر** برود . هیچکس به‌طور جدی مضطرب نبود . متاسفانه او تصمیم گرفت که به آپارتمان **هری** برگردد . می‌خواست با پیرمرد کوچک اندام و عبوسی حرف بزند که گفته بود حادثه را از نزدیک دیده ــ شاید هم واقعا " این را نگفته بود ؟ در خیابان تاریک و یخ‌زده ، در یک لحظه ، او تصمیم گرفت که یک راست به‌سراغ **کولر** برود . آنهم به این منظور که تصویرش را از آن مرغان شومی که اطراف جسد **هری** نشسته بودند کامل کند . اما **رولو** بخاطر **رولو** بودنش تصمیم گفت که با سکه شیر یا خط بیاورد . اما سکه به انجام آن کار اول و بر مرگ دو مرد دلالت داشت .

شاید مرد کوتوله که نامش **کوخ** بود ، یک گیلاس بیشتر مشروب نوشیده بود ، یا شاید هم روز خوبی را در اداره به‌پایان رسانده بود . چونکه این‌بار ، وقتی **رولو مارتینز** زنگ در آپارتمان او را زد ، رفتارش بسیار دوستانه بود و برای صحبت کردن آمادگی داشت . او تازه شام خورده بود و روی سبیلش تکه‌های غذا دیده می‌شد . " اوه ، من شما را بخاطر می‌آورم . شما دوست آقای لایم هستید " .

مرد از صمیم قلب به **مارتینز** خوشامد گفت و او را به همسر غول‌آسایش که ظاهرا" بشدت او را تحت کنترل داشت معرفی کرد. آنوقت گفت: " آه، در روزهای قدیم، می‌توانستم به‌شما قهوه تعارف کنم، اما حالا . . . ".

مارتینز سیگارش را تعارف کرد و فضای صمیمانه عمیق‌تر شد.

آقای کوخ گفت: " دیروز وقتی شما آمدید، من کمی خشن بودم. اما من میگرن دارم و همسرم هم در خانه نبود. بنابراین خودم باید جواب می‌دادم ".

ــ " آیا شما به‌من گفتید که **واقعا**" صحنه‌ی تصادف را دیده‌اید؟ "

آقای کوخ و همسرش نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند. **آقای کوخ** گفت: " **ایلز**، بازپرسی تمام شده. دیگر خطری ندارد. تو می‌توانی به قضاوت من اطمینان کنی. این آقا دوست ماست. بله، من حادثه را دیدم، اما این را فقط شما می‌دانید. وقتی می‌گویم که آنرا دیده‌ام، شاید بهتر باشد بگویم که آنرا شنیده‌ام. من صدای ترمز و صدای برخورد را شنیدم و بطرف پنجره رفتم و دیدم که آنها داشتند جسد را به داخل خانه می‌آوردند ".

ــ " اما شما شهادت ندادید؟ ".

ــ " بهتر است که آدم قاطی این چیزها نشود. اداره‌ی من نمی‌تواند به من مرخصی بدهد. ما کمبود کارمند داریم. و البته من واقعا" ندیدم . . . ".

ــ " اما دیروز به‌من گفتید که حادثه چطور اتفاق افتاد ".

ــ " این آن چیزی بود که روزنامه‌ها نوشته بودند ".

ــ " او خیلی درد می‌کشید؟ ".

ــ " او مرده بود. من از پنجره به پائین نگاه کردم و صورتش را دیدم. من می‌دانم آدم وقتی که می‌میرد چه شکلی است. می‌دانید، این کار من است. من کارمند ارشد اداره‌ی متوفیات هستم ".

ــ " اما بقیه می‌گویند که او ناگهان نمرد ".

– " شاید آنها مرگ را آنطور که من می‌شناسم نمی‌شناسند ".

– " البته وقتی دکتر رسید، او مرده بود. خود دکتر این را به من گفت ".

– " او بطور ناگهانی مرد. حرف مردی را که سرد و گرم روزگار را چشیده قبول کن ".

– " **آقای کوخ**، من فکر می‌کنم که شما باید شهادت می‌دادید ".

– " آدم باید مواظب خودش باشد **آقای مارتینز**. من تنها کسی نبودم که باید شهادت می‌دادم ".

– " منظورتان چیست؟ ".

– " سه نفر بودند که کمک کردند تا جسد دوست شما را بداخل خانه بیاورند ".

– " می‌دانم. دومرد، باضافه راننده ".

– " راننده از جایش تکان نخورد. به او شوک وارد شده بود. بیچاره ".

– " سه مرد . . . "

مثل این بود که ناگهان نه اینکه انگشتانش شکاف روی دیوار را لمس کرده باشد، بلکه جای شکافی را که سازندگان دقیق دیوار مرمت کرده‌اند، پیدا کرده باشد.

– " می‌توانید بگوئید آن مرد چه شکلی بود؟ ".

اما **آقای کوخ** برای دیدن زنده‌ها تربیت نشده بود. تنها مردی که کلاه گیس به‌سر داشت توجه او را جلب کرده بود. دوتای دیگر از نظر او فقط " مرد " بودند. نه‌بلند و نه کوتاه. نه لاغر و نه چاق. او آنها را از بالا و از فاصله‌ی دور دیده بود. سرشان خم بود و به بالا نگاه نکرده بودند. و پیرمرد فکر کرده بود که بهتر است دیده نشود بنابراین نگاهش را از آنها برداشته بود و پنجره را بسته بود.

– " واقعا " شهادتی نمی‌توانستم بدهم آقای **مارتینز** ".

هیچ شهادتی، **مارتینز** فکر کرد: هیچ شهادتی! او دیگر شکی

نداشت که قتلی اتفاق افتاده بود. وگرنه، چرا آنها درباره‌ی لحظه‌ی مرگ دروغ گفته بودند؟ آنها می‌خواستند با پول و بلیت هواپیما، دو دوست ــ تنها دوستان ــ **هری** در " وین " را ساکت نگه دارند. و مرد سوم؟، او چه کسی بود؟.

او گفت: " شما بیرون رفتن آقای **لایم** را هم دیدید؟ "

ــ " نه ".

ــ " آیا فریادی شنیدید؟ ".

ــ فقط صدای ترمز، **آقای مارتینز** ".

بنظر **مارتینز** رسید که غیر از گفته‌های **کورتز و کولر** و راننده، در آن لحظه‌ی خاص، برای اثبات اینکه **هری** به‌قتل رسیده شواهد دیگری در دست نیست. البته گواهی پزشکی هم بود. اما این گواهی فقط می‌توانست نشان بدهد که او در طول نیم‌ساعت مرده است. و تازه هر گواهی پزشکی به‌اندازه‌ی حرف **دکتر ونیکلر** ارزش داشت. آن مرد متین و تمیز که در میان شمایل‌هایش می‌خزید.

ــ " **آقای مارتینز**، بنظرم می‌آید که شما در وین اقامت دارید ".

ــ " بله ".

ــ " اگر شما به جا احتیاج دارید و اگر بتوانید زودتر با مقامات مربوطه صحبت کنید، می‌توانید آپارتمان **آقای لایم** را بگیرید. این آپارتمان یک ملک مصادره شده است ".

ــ " کلیدهایش در دست کیست؟ ".

ــ " پیش من است ".

ــ " من می‌توانم آپارتمان را ببینم؟ ".

ــ " **ایلز**! کلید! ".

آقای کوخ پیش افتاد و وارد آپارتمان سابق **هری** شد. در راهروی کوچک آپارتمان هنوز بوی دود سیگار به‌مشام می‌رسید. همان سیگار ترکی که **هری** همیشه می‌کشید. عجیب بود که هنوز بوی یک مرد از لابلای سجاف پرده‌ها می‌آمد. در حالیکه خود او مدت‌ها پیش مرده بود و

پیکرش به استخوان و گاز و مواد تجزیه شده تبدیل شده بود. تنها چراغی که روشن بود آنها را در حالیکه دنبال دستگیره درها می‌گشتند، در سایه‌یی سنگین، در فضایی نیمه تاریک باقی گذاشته بود.

اتاق نشیمن کاملا" خالی بود. بنظر **مارتینز** زیادی خالی بود. صندلی‌ها را کنار کشیده بودند و به دیوارها چسبانده بودند. روی میزی که ظاهرا" **هری** روی آن چیز می‌نوشت، نه کاغذی بود و نه خاک. پارکت کف آپارتمان، نور را مثل آینه منعکس می‌کرد. **آقای کوخ** دری را باز کرد و اتاق خواب را نشان داد. رختخواب مرتب شده بود و ملحفه‌ها تمیز بودند. در دستشویی، حتی یک تیغ صورت‌تراشی کهنه نبود که نشان بدهد تا همین چند روز پیش مردی در اینجا زندگی می‌کرده است. تنها راهروی تاریک و بوی سیگار نشانی از آن داشت که‌کسی در اینجا زندگی می‌کرد.

آقای کوخ گفت: " می‌بینید؟، کاملا" برای یک مستاجر جدید آماده است. **ایلز** آنرا تمیز کرده است".

او حتما" این کار راکرده بود. بعد از وقوع یک مرگ، اینجا می‌بایست آشفته‌تر از این می‌بود. آدم نمی‌تواند بی‌آنکه چیزی را فراموش کند یا صورتحسابی را نپرداخته جا بگذارد یا یک پرسشنامه را پر نکرده باقی بگذاردیا بی‌آنکه عکس دختری را جا بگذارد، به طولانی‌ترین سفر خود برود.

ـ " کاغذی اینجا نبود، **آقای کوخ**؟".

ـ " آقای **لایم** آدم پاکیزه‌یی بود. هم سبد کاغذ باطله‌ها و هم چمدانش پر بود ولی دوستش آنها را برد".

ـ " دوستش؟"

ـ " همان مردی که کلاه گیس داشت".

البته ممکن بود که **لایم** چندان هم غیر منتظره به آن سفر نرفته باشد. بنظر **مارتینز** رسید که **لایم** فکر کرده بود او به‌موقع برای کمک سر می‌رسد. **مارتینز** به **آقای کوخ** گفت: " من فکر می‌کنم که دوست من

به‌قتل رسیده است " .

ــ " به قتل رسیده ؟ " . صمیمیت **آقای کوخ** با شنیدن این حرف فروکش کرد . گفت : " اگر می‌دانستم چنین مزخرف‌هایی خواهید گفت ، شما را به اینجا راه نمی‌دادم " .

ــ " چرا فکر می‌کنید که حرف من مزخرف است ؟ " .

ــ " ما در این منطقه قتل و جنایت نداریم " .

ــ " در هر حال شهادت شما خیلی با ارزش خواهد بود " .

ــ " من شهادتی ندارم که بدهم . چیزی ندیدم . به‌من مربوط نیست . خواهش می‌کنم . باید همین حالا از اینجا بروید . شما خیلی بی‌ملاحظه هستید " .

تقریبا " **مارتینز** را هل داد و از راهرو بیرون برد . بوی دود سیگار داشت کمتر می‌شد . آخرین کلام **آقای کوخ** پیش از آنکه در خانه‌ی خودش را محکم ببندد ، این بود : " به من مربوط نیست " . **آقای کوخ** بیچاره ! ما نمی‌توانیم تعیین کنیم که چه‌چیزی به‌ما مربوط است و چه‌چیزی مربوط نیست . بعدها وقتی که من داشتم از نزدیک با **مارتینز** سوال و جواب می‌کردم ، به او گفتم : " آیا کسی را در راه پله یا در خیابان جلوی آپارتمان ندیدی ؟ " .

ــ " هیچکس " . او همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا بلکه مثلا " رهگذری را بخاطر بیاورد که از آن حوالی می‌گذشت ، اما نتوانست . و من حرفش راباور کردم .

او گفت : " من خودم هم فهمیدم که خیابان چقدر آرام و مرده بنظر می‌رسید . قسمتی از خیابان بمباران شده بود و نور ماه بر تپه‌های پر از برف می‌تابید . خیلی ساکت بود . می‌توانستم صدای پای خودم را روی برف ها بشنوم " .

ــ " البته این چیزی را ثابت نمی‌کند . اما آنجا زیرزمینی هست که هرکس که تو را تعقیب کرده ، می‌توانسته در آنجا مخفی شود " .

ــ " بله " .

ـ " یا اینکه تمام داستان تو ساختگی است " .
ـ " بله " .
ـ " مساله این است که من نمی‌توانم انگیزه‌یی تصور کنم که تو بر مبنای آن این کار را کرده باشی . البته این حقیقت دارد که تو اینجا به بهانه‌های قلابی پول می‌گیری . تو به به‌اینجا آمدی که به **لایم** ملحق شوی . شاید برای کمک به او . . . " .

مارتینز به من گفت : " این کار خلاف پردرآمد که تو به آن اشاره کردی ، چه بود ؟ " .

ـ " اگر در دیدار اول‌مان تو کنترل اعصاب لعنتی‌ات را از دست نمی‌دادی به تو می‌گفتم . حالا فکر نمی‌کنم که گفتنش به‌تو عاقلانه باشد . این کار افشای اطلاعات رسمی است . و کسانی که تو با آنها تماس داری معنای کلمه "محرمانه" را نمی‌فهمند . یک دختر که **لایم** مدارک ساختگی برایش درست کرده است . این مردی که اسمش **کورتز** است . . . " .

ـ " **دکتر ونیکلر** . . . "

ـ " من مدرکی برعلیه **دکتر ونیکلر** ندارم . اگر تو یک کارآگاه قلابی هستی ، پس به‌اطلاعات احتیاج نداری . اما اینکه بدانی دقیقا " **ما** ز چه چیزهایی اطلاع داریم به تو کمک خواهد کرد . می‌دانی ؟ مدارک **ما** هنوز کامل نیست " .

ـ " شرط می‌بندم که کامل نیستند ! من می‌توانم توی حمام یک کارآگاه بهتر از تو اختراع کنم " .

ـ " سبک ادبیت شایسته‌ی نام تو نیست ! " .

هروقت‌که**رولومارتینز**به‌یادنماینده‌ی‌بیچاره‌ی‌شواری‌فرهنگی‌بریتانیا **آقای گرابین** می‌افتاد ، رنگش می‌پرید و حالت ناراحتی و انزجار و شرم به او دست می‌داد . این هم یکی از آن چیزهایی بود که مرا وادار می‌کرد به او اعتماد کنم .

مطمئنا " او **آقای گرابین** را ناراحت کرده بود . موقعیکه **مارتینز** از دیدار آقای کوخ برمی‌گشت ، یادداشت ناامیدانه‌یی از نماینده‌ی شورای

فرهنگیِ انتظار او را می‌کشید .

گرابین نوشته بود : " تمام روز سعی کردم شما را پیدا کنم . این مساله اهمیت خاصی دارد که ما همدیگر را ببینیم و برنامه‌ی درستی برای شما تنظیم کنیم . امروز صبح بوسیله‌ی تلفن قرار سخنرانی‌هایی را در اینسبروگ و سالزبورگ برای هفته‌ی آینده گذاشتم . اما باید در باره‌ی این مساله با شما مشورت کنم ، بطوریکه بتوانیم برنامه‌ی درستی چاپ کنیم . من پیشنهاد دو سخنرانی برای شما دارم : " بحران وفاداری در دنیای وسترن" (شما اینجا بعنوان یک نویسنده‌ی مسیحی بسیار مورد احترام هستید . اما این سخنرانی باید کاملا" غیر سیاسی باشد و نباید در آن اشاره‌یی به شوروی یا کمونیزم بشود) و " تکنیک داستان معاصر" همین سخنرانی‌ها در وین هم اجرا خواهند شد . بجز این ، عده‌ی زیادی هستند که می‌خواهند با شما ملاقات کنند و من می‌خواهم ترتیب یک کوکتل پارتی را برای اوایل هفته‌ی آینده بدهم . اما برای همه‌ی این کارها باید چند کلمه با شما حرف بزنم ". نامه با یادداشتی حاکی از اضطرابی حاد پایان می‌یافت : " فردا شب در بحث شرکت می‌کنید ، مگر نه؟ همه‌ی ما در ساعت هشت و نیم منتظر شما هستیم . و احتیاجی نیست بگوییم که مشتاق دیدن شما هستیم . سر ساعت هشت و ربع وسیله‌ی نقلیه را به هتل می‌فرستم ".

رولو مارتینز نامه را خواند و بی‌آنکه بیش از این خودش را بخاطر **آقای گرابین** ناراحت کند ، به‌رختخواب رفت .



همیشه بعد از دو پیمانه ذهن **رولو مارتینز** متوجه زنان می‌شد . در این مرحله او بطرزی مبهم . احساساتی و رومانتیک ، بطور کلی نسبت به جنس زن فکر می‌کرد . اما پس از پیمانه سوم ، مثل خلبانی که برای یافتن جهت شیرجه می‌رود ، افکارش را متوجه‌ی دختری که در دسترس بود می‌کرد . اگر **کولر** پیمانه سوم را به او تعارف نمی‌کرد او به این زودی به خانه‌ی **آنا اشمیت** نمی‌رفت . و اگر . . . ــ در سبک نویسندگی من "اگر"های بسیاری بکار می‌رود ، چون حرفه من این است که بین احتمالات توازنی برقرار کنم تا مساله‌ی "جبر" نتواند به پرونده‌های من راه یابد .

مارتینز وقت ناهارش را به خواندن گزارش‌های بازپرسی گذراند . این امر هم امتیاز دیگر کار آماتورها را نسبت به حرفه‌یی‌ها نشان می‌دهد . درعین حال این کار او را در برابر مشروب **کولر** آسیب‌پذیرتر کرد . در صورتیکه حرفه‌یی‌ها در حین‌کار ، از پذیرفتن چنین تعارفاتی خودداری می‌کنند . حدود ساعت پنج بود که به آپارتمان **کولر** که در طبقه بالای یک بستنی فروشی در منطقه‌ی آمریکایی‌ها واقع شده بود ، رسید . بار پائین پر از سربازان آمریکایی و دختران همراه‌شان بود . وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای برخورد قاشق‌های بلند به لیوان‌ها و صدای خنده‌های بی‌حساب را می‌شنید .

یک انگلیسی که بطور معمول از آمریکایی‌ها خوشش نمی‌آید باید در گوشه‌ی ذهنش ، جایی برای یک استثناء بنام **کولر** باز کند . مردی با موهای خاکستری ، چشمان مهربان ، مضطرب و تیزبین . از آن نوع مردانی که حتی پیش از آنکه دیگر هموطنانش سرزمین‌های آنسوی

اقیانوس‌ها را کشف کنند، بهنگام شیوع سیفلیس، یا وقوع جنگ جهانی و یا وقوع قحطی در چین، خود را به آنجا می‌رسانند. دوباره کارت ویزیتی که رویش جمله‌ی " یکی از دوستان **هری** " نوشته شده بود، به‌منزله‌ی بلیت ورودی بود. **کولر** لباس افسری پوشیده بود. روی میزش نامه‌های مرموزی بچشم می‌خورد و در حالیکه درجه‌یی روی شانه‌هایش دیده نمی‌شد، مستخدمش او را **سرهنگ کولر** خطاب می‌کرد. دست دادن گرم، دوستانه و پر سر و صدایش، دوستانه‌ترین برخوردی بود که **مارتینز** در وین دیده بود.

کولر گفت: " هرکس که دوست **هری** است، دوست من هم هست. البته من درباره‌ی شما چیزهایی شنیده بودم ".

ـ " از **هری** شنیده بودید؟ "

ـ " من خواننده‌ی مشتاق داستانهای وسترن هستم ".

و **مارتینز** حرف او را باور کرد. در حالیکه حرف **کورتز** را باور نکرده بود.

ـ " نمی‌دانم شما در صحنه‌ی مرگ "**هری**" بودیدیا نه؟ کاش می‌شد درباره‌ی مرگ **هری** مرا روشن کنید. "

کولر گفت: " وحشتناک بود. من داشتم از عرض خیابان رد می‌شدم که بطرف **هری** بروم. او و **آقای کورتز** در پیاده رو بودند. شاید اگر من شروع به حرکت نکرده بودم، او سر جایش می‌ماند. اما او مرا دید و مستقیم بطرف من آمد و این جیپ ... وحشتناک بود، وحشتناک. راننده ترمز کرد اما فایده‌یی نداشت. یک اسکاچ بنوشید **آقای مارتینز**. مسخره است. اما من هروقت فکرش را می‌کنم بدنم به‌لرزه می‌افتد". بعد از اینکه این راگفت، سودا را ریخت و ادامه داد: " علیرغم این یونیفورم، قبل از این حادثه، من کشته شدن مردی را ندیده بودم ".

ـ " آیا آن مرد دیگر در ماشین بود؟ ".

کولر جرعه‌یی طولانی سر کشید و بعد با چشمان مهربانش باقیمانده‌ی اسکاچ را اندازه گرفت و گفت: " به کدام مرد اشاره می‌کنید،

آقای مارتینز؟ " .

ــ " شنیده‌ام که مرد دیگری هم آنجا بود " .

ــ " نمی‌دانم چطور این فکر به‌سرتان زده . شما می‌توانید همه چیز را با خواندن گزارش بازپرسی بفمید " . او مشروب دیگری هم ریخت و گفت : " ما فقط سه‌نفر بودیم : من ، آقای کورتز و راننده . و البته دکتر هم بود . گمان می‌کنم شما راجع به دکتر حرف می‌زدید " .

ــ " من با مردی حرف زده‌ام که بطور اتفاقی ماجرا را از پشت پنجره دیده است . او همسایه‌ی هری بود . او گفت که سه مرد را به‌غیر از راننده دیده است . این مربوط به پیش از آمدن دکتر است " .

ــ " اما او این را در دادگاه نگفت " .

ــ " نمی‌خواست خودش را گرفتار کند " .

ــ " هیچوقت نمی‌شود به این اروپایی‌ها یاد داد که شهروندان خوبی باشند . این وظیفه‌ی او بود که در دادگاه شهادت بدهد " . کولر غمگنانه به‌لیوانش خیره شد . و گفت : " چیز عجیبی است . شما هرگز دو گزارش مشابه درمورد یک تصادف پیدا نمی‌کنید . حتی خود من و آقای کورتز بر سر جزئیات توافق نداشتیم . حوادث خیلی سریع اتفاق می‌افتند . شما به‌چیزی دقت نمی‌کنید و ناگهان بنگ ! حادثه رخ می‌دهد و شما باید آنرا بازسازی کنید و بخاطر بیاورید . فکر می‌کنم که آن مرد در مرتب کردن اینکه چه‌چیزی قبل از چه‌چیزی اتفاق افتاده ، آنچنان گیج شده است که نتوانسته ما چهار نفر را تشخیص بدهد " .

ــ " چهار نفر؟ " .

ــ " من هری را هم حساب کردم . او دیگر چه‌چیزهایی دیده آقای مارتینز؟ " .

ــ " چیز جالبی ندیده ، جز اینکه می‌گوید وقتی هری را به داخل خانه می‌بردند ، او مرده بود " .

ــ " خوب او در حال مرگ بود . که البته زیاد فرقی با یک مرده نداشت . مشروب دیگری می‌نوشید آقای مارتینز؟ " .

ـ " نه . فکر نمی‌کنم " .

ـ **خوب من یکی دیگر می‌نوشم . من خیلی به دوست شما** ارادت داشتم **آقای مارتینز** . و دیگر دوست ندارم درباره‌ی این حادثه حرف بزنم " .

مارتینز گفت : " شاید یکی دیگر بنوشم . فقط برای اینکه با شما همراهی کنم " . و در حالیکه ویسکی زبانش را قلقلک می‌داد پرسید : " " شما **آنا اشمیت** را می‌شناسید ؟ " .

ـ " دوست **هری**؟ من فقط یک‌بار او را دیدم . همین . درواقع این من بودم که به **هری** کمک کردم تا مدارک او را درست کند . این از آن چیزهایی نیست که من باید به یک بیگانه اعتراف کنم . اما خوب ، گاهی هم باید قوانین را زیرپا گذاشت . انسانیت هم یک وظیفه است " .

ـ " کار او چه اشکالی داشت ؟ "

ـ " او یک مجار بود و آنطور که می‌گفتند ، پدرش یکی از نازی‌ها بود . او از آن ترس داشت که روسها بگیرندش " .

ـ " چرا باید او را بگیرند ؟ " .

ـ " ما همیشه نمی‌توانیم بفهمیم که چرا آنها این کارها را می‌کنند . شاید فقط برای نشان دادن اینکه دوست بودن با یک مرد انگلیسی ، کار سالمی نیست " .

ـ " اما او در منطقه‌ی انگلیسی‌ها زندگی می‌کند " .

ـ " این جلوی آنها را نمی‌گیرد . از مرکز سر فرماندهی آنها تا منطقه انگلیسی‌ها با جیپ تنها پنج‌دقیقه راه است . خیابان‌ها روشن نیستند و تعداد پلیس‌ها هم کم است " .

ـ " شما از طرف **هری** کمی پول به او دادید . مگر نه ؟ " .

ـ " بله . اما من هرگز ذکری از آن نمی‌کنم . شاید او این را به شما گفته ؟ " .

تلفن زنگ زد و **کولر** گیلاسش را تمام کرد . گفت : الو ؟ بله ، بله ، من **سرهنگ کولر** هستم " . آنوقت در حالیکه گوشی دستش بود و نشان

می‌داد که مجبور است جواب دادن به آن تلفن را تحمل کند ، نشست .
صدایی از دوردست به‌سختی در اتاق نفوذ می‌کرد . **کولر** یک‌بار گفت "
" بله" و نگاهش برای مدتی روی صورت **مارتینز** ماند . اما انگار آن
چشمها به‌جایی پشت سر او در دوردست نگاه می‌کردند . چشمان آرام و
خسته و مهربان ، انگار که به دریا نظر داشتند . گفت : " کاملا " کار
خوبی کردی" این را به‌حالت دستوری گفت و بعد با کمی خشونت گفت :
" البته که آنها را تحویل می‌دهیم . من حرفم را زدم . خداحافظ " .

گوشی را به‌زمین گذاشت و با خستگی دستی به پیشانی‌اش کشید .
گویی داشت سعی می‌کرد کاری را که باید بکند بخاطر بیاورد . **مارتینز**
گفت : " شما چیزی از این کار غیر قانونی که پلیس از آن حرف می‌زد ،
شنیده‌اید ؟ " .

ـ " نه متاسفانه . جریان چیه؟ " .

ـ " آنها می‌گویند **هری** در این کارها دست داشت " .

کولر گفت : " اوه . نه . نه . این اصلا" غیر ممکن است . او حس
وظیفه‌شناسی عظیمی داشت " .

ـ " **کورتز** فکر می‌کرد که این چیز ممکنی بود " .

کولر جواب داد : " **کورتز** احساسات یک آنگلوساکسون را درک
نمی‌کند " .

۹

هنگامیکه **مارتینز** در حاشیه‌ی کانال راه می‌پیمود، هوا تقریبا" تاریک شده بود. آن سوی آب در فاصله‌یی دور، چرخ و فلک بزرگ "پراتر" همچون دایره‌یی بزرگ و سیاه بر فراز خانه‌های ویران معلق بود. آن سوی آب‌های خاکستری رنگ، منطقه‌ی تحت کنترل شوروی بود. مجسمه‌ی "سنتُ استفانس کرش" نیزه‌ی شکسته‌اش را به‌شوی "شهر مرکزی" نشانه رفته بود. **مارتینز** از کنار در روشن پاسگاه دژبانی رد شد. چهار نگهبان بین المللی سوار جیپ شدند دژبان روسی کناز راننده در صندلی جلو نشست (چهار هفته‌ی فرمانروایی شوروی‌ها در همان روز شروع شده بود) و دژبانهای انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی در صندلی عقب نشستند. **مارتینز** هنوز بوی گیلاس سومی را در سرش حس می‌کرد و به یاد دخترک اهل آمستردام و آن دختر پاریسی افتاد. در پیاده رویی که او راه می‌رفت، تنهایی هم به‌دنبالش می‌آمد. سرپیچ، از خیابانی که هتل ساشر در آن بود خارج شد. حالا در وجود **رولو مارتینز**، **رولو** قدرت را در دست داشت و داشت یکراست بطرف تنها دختری که در وین می‌شناخت پیش می‌رفت.

از او پرسیدم که محل زندگی دخترک را از کجا می‌دانست و او گفت که به آدرسی که شب پیش از دختر گرفته بود، نگاه کرده بود. آنهم همان شب، در رختخواب. و روی نقشه هم محل را پیدا کرده بود. می‌خواست راهش را از روی نقشه پیدا کند. او نقشه‌خوانی را خوب می‌دانست. او می‌توانست محل پیچ‌ها و اسامی خیابانها را بخاطر بسپارد، چونکه همیشه پیاده و فقط از یک مسیر می‌رفت.

ــ "از یک مسیر؟".

ـ " منظورم موقع‌هایی است که به سراغ یک دختر، یا هرکس دیگری می‌روم ".

او نمی‌دانست که دخترک در خانه هست یا نه. نمی‌دانست که امشب در تآتر " یوزف اشتاد " برنامه ندارد. شاید هم این را از روی پوسترهای نمایش حفظ کرده بود. بهرحال او در خانه بود. در اتاقی سرد نشسته بود و تختخوابش را بصورت یک کاناپه درآورده بود. و یک نمایشنامه‌ی تایپ شده هم که صفحه‌ی اولش باز بود جلویش قرار داشت. اما افکارش خیلی از آنجا دور بود. خودش را به نفهمی زد (هیچکس نمی‌دانست که این‌خود را به‌نفهمی زدن تا چه حد جزء تکنیک او به‌حساب می‌آمد) و گفت: " فکر کردم که نگاهی به اینجا بکنم و تو را ببینم. می‌دانی؟ داشتم از اینجا رد می‌شدم ... ".

ـ " رد می‌شدی؟ کجا می‌رفتی؟ ". از شهر مرکزی تا منطقه‌ی انگلیسی‌ها حدود نیم‌ساعت راه بود. اما بهرحال او جوابش را آماده کرده بود: " من با **سرهنگ کولر** خیلی ویسکی خوردم. احتیاج داشتم کمی راه بروم و ناگهان دیدم که این طرف‌ها هستم ".

ـ " من اینجا نمی‌توانم نوشابه‌یی به‌تو بدهم. جز چای. کمی از آن پاکت باقی مانده ".

او گفت: " نه. نه. متشکرم " و در حالیکه به نمایشنامه نگاه می‌کرد گفت:

ـ " تو گرفتار هستی ".

ـ " از سطر اول آنطرف‌تر نرفته‌ام ".

نمایشنامه را برداشت و متن را خواند: " **لویی** وارد می‌شود. **لویی**: من صدای گریه‌ی یک بچه را شنیدم ".

بعد با آرامش و مهربانی‌یی که بیشتر مال **مارتینز** بود تا مال **رولو** گفت: " می‌توانم کمی اینجا بمانم؟ ".

ـ " دلم می‌خواهد که بمانی ".

مارتینز خودش را محکم روی کاناپه کوبید و بعدها به من گفت

(چونکه عشاق اگر شنونده‌یی بیابند می‌توانند کوچکترین جزئیات را بازسازی کنند) که تازه آنوقت برای دومین‌بار واقعا" به دخترک نگاه کرده بود . دخترک در حالیکه خود را مثل او به نفهمی زده بود ، با یک شلوار فلانل کهنــه کــه روی صندلـــی چروک شده بود ، آنجا ایستاده بود . پاهایش را طوری پس و پیش گذاشته بود که گویی در حالت دفاع بود . اندامی کوچک و لاغر داشت که شکوهش را فقط حرفه‌یی‌ها درک می‌کردند .

مارتینز پرسید : " ازآن روزهای بد بود ، نه؟" .

زن گفت : " همیشه این موقع‌ها بد است . او عادت داشت به‌من سربزند . و وقتی تو زنگ در را زدی برای یک لحظه فکر کردم . . . " روی یک صندلی روبروی او نشست و گفت : " خواهش می‌کنم حرف بزن . تو او را می‌شناختی . هرچیزی دلت می‌خواهد به من بگو" .

و اینطور شد که **مارتینز** حرف زد . وقتی که حرف می‌زد ، آسمان پشت پنجره ، کم‌کم تاریک شد . پس از لحظه‌یی او متوجه شد که دست‌های آنها با هم آشنا شده‌اند . او به من گفت : " من هرگز قصد نداشتم عاشق شوم . حداقل نه اینکه عاشق دوست **هری** بشوم " .

من از او پرسیدم : " این اتفاق چه موقعی افتاد ؟" .

ــ " هوا خیلی سرد بود و من بلند شدم که پرده‌ی پنجره را بکشم . فقط وقتی دستم را کنار کشیدم بود که فهمیدم دست من در دست او بوده است . وقتی بلند شدم به صورتش نگاه کردم و او هم داشت مرا نگاه می‌کرد . مشکل این بود که صورتش زیبا نبود . صورتی بود که گهگاه می‌شد با آن زندگی کرد . صورتی مثل یک ماسک . احساس من مثل این بود که به کشور تازه‌یی وارد شده‌ام که زبانش را نمی‌دانم . همیشه فکر می‌کردم زیبایی زن است که آدم به آن توجه می‌کند . کنار پرده ایستادم و در حالیکه می‌خواستم آنرا بکشم نگاهی به‌بیرون انداختم . اما چیزی غیر از صورت خودم را که در شیشه پیدا بود ، نمی‌دیدم . بنابراین دوباره به اتاق و به او نگاه کردم . زن گفت : "**هری**

آنوقت چه کرد ؟ " و من می‌خواستم بگویم : " لعنت بر **هری** او مرده است . هر دوی ما دوستش داشتیم . اما او مرده است . مرده‌ها قرار است که فراموش شوند " . البته بجای این حرف‌ها من فقط گفتم : " تو چه فکر می‌کنی ؟ او همان آهنگ همیشگی‌اش را با سوت می‌زد . مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است " . و من هم همان آهنگ را به بهترین نحوی که می‌توانستم برای او با سوت زدم . دیدم که نفسش را در سینه حبس کرده است . من به دور اتاق نگاه کردم . و بی‌آنکه فکر کنم آیا این کار ، این ورق ، این قمار درست است یا نه گفتم : " او مرده است . نمی‌شود که تو تا ابد او را بخاطر بیاوری " .

او گفت : " می‌دانم . اما شاید اول باید اتفاقی بیفتد " .

ـ " منظورت چیست ؟ اتفاقی بیفتد ؟ " .

ـ " اوه منظورم این است که شاید یک جنگ دیگر پیش بیاید . یا من بمیرم . یا روسها مرا دستگیر کنند " .

ـ " به‌موقع او را فراموش خواهی کرد . دوباره عاشق خواهی شد " .

ـ " می‌دانم ولی نمی‌خواهم . نمی‌بینی که نمی‌خواهم ؟ " .

اینطور شد که **رولو مارتینز** از کنار پنجره برگشت و دوباره روی کاناپه نشست . چند لحظه پیش وقتی از جا بلند شده بود ، یکی از دوستان **هری** بود که داشت دوست دیگر او را تسلی می‌داد . حالا او مردی بود که عاشق **آنا اشمیت** شده بود که قبلا " عاشق مردی بنام **هری** لایم بود که هردوی آنها او را می‌شناختند . **مارتینز** آن شب دیگر درباره‌ی گذشته صحبتی نکرد . درعوض شروع کرد به حرف‌زدن درباره‌ی آدمهایی که دیده بود . به زن گفت : " من می‌توانم هرچیزی را از زبان **وینکلر** باور کنم . اما **کولر** . . . از او خوشم آمد . او تنها دوست **هری** بود که جلوی پایش بلند می‌شد . مساله اینجاست که اگر **کولر** راست می‌گوید ، پس **کوخ** اشتباه می‌کند . و من واقعا " فکر می‌کنم که مشکل همانجاهاست " .

ـ "کوخ کیست ؟ " .

برایش شرح داد که چطور به آپارتمان **هری** برگشته . و بعد ماجرای صحبت‌هایش با **کوخ** و قضیه‌ی مرد سوم را برایش توضیح داد .

زن گفت : " اگر این راست باشد ، خیلی مهم است " .

ـ " بهرحال چیزی را ثابت نمی‌کند . همانطور که **کوخ** از زیر بازپرسی در رفت ، این غریبه هم ممکن است همین کار را بکند " .

ـ " مساله این نیست . مساله این است که **کورتز** و **کولر** دروغ گفته‌اند " .

ـ " شاید آنها به این علت دروغ گفته‌اند که روی دوست‌شان سرپوش بگذارند . البته اگر این مرد سوم دوست آنها باشد " .

ـ " پس در صحنه‌ی مرگ یکی دیگر از دوستان او هم بوده است . راستی ، پس صداقت دوست تو ، **کولر** چه شد ؟ " .

ـ " حالا چکار باید بکنیم . **کوخ** مرا هل داد و از آپارتمانش بیرون کرد " .

ـ " او مرا بیرون نمی‌کند . یا دست کم **ایلز** این کار را نمی‌کند " .

آنها باهم راه دراز تا خانه‌ی **هری** را درپیش گرفتند . برف به کفش‌هایشان گیر می‌کرد و از سرعت‌شان می‌کاست . مثل اینکه وزنه‌یی آهنی به آنها آویخته باشند . **آنا اشمیت** گفت : " آنجا دور است ؟ " .

ـ " حالا دیگر زیاد دور نیست . آن عده را که آنجا جمع شده‌اند می‌بینی ؟ تقریبا " همان جاهاست " . جمعیت کوچک ، مثل قطره‌یی جوهر روی کاغذ سفید بود . قطره‌یی که تکان می‌خورد و تغییر شکل می‌داد و پخش می‌شد . وقتی کمی نزدیک‌تر شدند ، **مارتینز** گفت : " فکر می‌کنم خانه‌اش همانجاست . فکر می‌کنی جریان چیست ؟ یک تظاهرات سیاسی ؟ " .

آنا اشمیت ایستاد و گفت : " قضیه‌ی **کوخ** را غیر از من به چه کسانی گفته‌یی ؟ " .

ـ " فقط به تو و **سرهنگ کولر** گفتم . چطور مگر ؟ " .

ـ " من می‌ترسم . این مرا به یاد . . . " نگاهش روی جمعیت ثابت شده بود و نمی‌دانست چه خاطره‌یی است که دارد به او هشدار می‌دهد . گفت : " بیا از اینجا برویم " .

ـ " تو احمقی . ما اینجا کاری داریم . یک کار بزرگ . . . " .

ـ " من اینجا منتظرت می‌مانم " .

ـ " اما تو قرار است با او حرف بزنی " .

ـ " اول ببین آن جمعیت آنجا چکار دارد . . . " و بعد با لحنی که برای یک هنرپیشه عجیب بود ، گفت : " من از جمعیت متنفرم " .

مارتینز در حالیکه برف به‌پاشنه‌هایش می‌چسبید به‌تنهایی جلو رفت . تظاهرات سیاسی نبود ، چونکه هیچکس سخنرانی نمی‌کرد . احساس کرد که سرها دارند بر می‌گردند و او را نگاه می‌کنند . گویی که انتظار او را می‌کشیدند . وقتی به حاشیه‌ی جمعیت رسید ، مطمئن شد که این همان خانه است . مردی نگاه تلخی به او انداخت و پرسید :

ـ " تو هم یکی از آنها هستی ؟ " .

ـ " از کی‌ها ؟ " .

ـ " پلیس " .

ـ " نه . آنها چکار دارند می‌کنند ؟ " .

ـ " آنها تمام روز به اینجا رفت و آمد کرده‌اند " .

ـ " این مردم منتظر چه‌چیزی هستند ؟ " .

ـ " می‌خواهند وقتی که او را بیرون می‌آورند ، تماشایش کنند " .

ـ " چه کسی را ؟ " .

ـ " **آقای کوخ** " .

بنظر **مارتینز** رسید که غیر از او کس دیگری هم باید فهمیده باشد که **آقای کوخ** در بازپرسی شرکت نکرده است . گرچه این به‌سختی می‌توانست کار پلیس باشد . گفت :

ـ " او چه‌کار کرده ؟ " .

ـ " هنوز هیچکس نمی‌داند . آنها هم نمی‌توانند سر در

بیاورند. می‌دانی؟ ممکن است خودکشی باشد. ممکن هم هست که یک قتل باشد".

ـ "**آقای کوخ**؟".

ـ "البته".

پسر بچه‌یی بطرف مرد آمد و دستش را کشید: "پاپا، پاپا". پسربچه کلاه پشمی به‌سر داشت. قیافه‌اش مثل کوتوله‌ها بود. صورتش از سرما کبود شده بود.

ـ "چیه عزیزم؟ چه خبره؟".

ـ "پاپا، از پشت پنجره حرف‌هایشان را شنیدم".

ـ "اوه کوچولوی حیله‌گر. بگو چه شنیده‌یی، **هنسل**".

ـ "شنیدم که **خانم کوخ** گریه می‌کرد، پاپا".

ـ "فقط همین **هنسل**؟".

ـ "نه. شنیدم که آن مرد گنده هم حرف می‌زد، پاپا".

ـ "اوه، **هنسل** کوچولوی حیله‌گر. به پاپا بگو که او چه می‌گفت."

ـ "او از **خانم کوخ** می‌پرسید که آن مرد خارجی چه شکلی بود؟".

ـ "هاها. می‌بینی؟ آنها فکر می‌کنند که قتلی اتفاق افتاده. چه‌کسی می‌خواهد بگوید آنها اشتباه می‌کنند؟ چرا **آقای کوخ** باید گلوی خودش را در زیرزمین ببرد؟".

ـ "پاپا، پاپا".

ـ "چیه **هنسل** کوچولو؟".

ـ "وقتی از پنجره نگاه کردم، روی زغال سنگ‌ها کمی خون دیدم".

ـ "عجب بچه‌یی هستی! چطور می‌توانی بگویی که خون بود؟ برف همه‌جا را خیس کرده". مرد رو به **مارتینز** کرد و گفت: "بچه عجب قوه‌ی تخیلی دارد. ممکن است وقتی بزرگ شود، یک نویسنده بشود".

آن صورت سرخ و کبود، **هوشیارانه** به **مارتینز** نگاه می‌کرد. بچه گفت:

ـ "پاپا".

ـ "بله، **هنسل**؟".

ـ "او هم یک خارجی است".

مرد خنده‌ی چنان بلندی سر داد که چندین سر بطرف آنها چرخید.

گفت: "گوش کن ببین چه می‌گوید. آقا، گوش کن". و بعد با غرور ادامه داد: "او فکر می‌کند شما او را کشته‌اید. آنهم فقط به این علت که خارجی هستید. انگار که این روزها در اینجا تعداد خارجی‌ها از تعداد وینی‌ها بیشتر نیست!".

ـ "پاپا، پاپا".

ـ "بله، هنسل؟".

ـ "آنها دارند بیرون می‌آیند".

یک گروه پلیس برانکارد سر پوشیده را احاطه کرده بودند و آنرا با احتیاط از پله‌ها پائین می‌آوردند تا مبادا روی برف‌های یخزده‌ی روی پله‌ها لیز بخورند.

مرد گفت: "بخاطر خرابی‌ها، آمبولانس نمی‌تواند به اینجا بیاید. آنها باید جنازه را تا سر پیچ ببرند". **خانم کوخ** پشت سر جمعیت داشت می‌آمد. سرش را با روسری بسته بود و کت کهنه‌یی به‌تن داشت. وقتی که در حاشیه‌ی پیاده‌رو راه می‌رفت، هیکل بزرگش مثل یک آدم برفی بنظر می‌رسید. کسی به کمکش شتافت‌و او نگاه ناامیدانه‌ای به آن جمعیت غریبه انداخت. حتی اگر دوستانی هم در آن جمع بودند و او با آنها روبرو می‌شد، نمی‌توانست آنها را بشناسد. وقتی که از جلوی **مارتینز** گذشت، **مارتینز** سرش را پائین انداخت ولی وقتی که خواست دوباره سرش را بالا بیاورد، با نگاه کنجکاو و خونسرد **هنسل کوتوله** مانند روبرو شد.

وقتی که داشت بطرف **آنا** برمی‌گشت ، یک‌بار به‌پشت‌سرش نگاه کرد . بچه داشت دست پدرش را می‌کشید و دهانش طوری حلقه شده بود که گوبی مرتب این کلمه‌ی دو سیلابی را تکرا می‌کرد " پاپا ، پاپا " .

او به **آنا** گفت : " **کوخ** کشته شده . بیا از اینجا برویم " . تا آنجا که برف اجازه می‌داد ، تند براه افتاد . مرتب به اینطرف و آن طرف می‌پیچید . انگار سوءظن و حساسیت پسر بچه مثل ابری بالای شهر پراکنده شده بود و آنها نمی‌توانستند آنقدر تند راه بروند که از سایه‌ی آن خلاصی یابند . وقتی **آنا** گفت : " پس آنچه که **کوخ** گفت ، راست بود " او توجهی نکرد . **آنا** گفت : " مرد سومی هم در کار بوده " و باز گفت : " **هری** را کشته‌اند . وگرنه آدم بخاطر چیزی کمتر از یک قتل ، دوباره مرتکب قتل نمی‌شود " .

بازهم **مارتینز** توجهی نکرد .

نور چراغ تراموای در انتهای خیابان پیدا بود . آنها دوباره به منطقه‌ی مرکزی برگشته بودند . **مارتینز** گفت : " بهتر است تو تنها به خانه برگردی . تا موقعیکه آب‌ها از آسیاب بیفتد ، من خودم را به تو نزدیک نمی‌کنم " .

ـ " اما هیچکس نمی‌تواند به تو مشکوک شود " .

ـ " آنها دارند دنبال یک خارجی می‌گردند که دیروز با **کوخ** **ملاقات کرده** . ممکن است برای مدتی ناراحتی‌هایی پیش بیاید " .

ـ " چرا به‌سراغ پلیس نمی‌روی ؟ " .

ـ " خیلی احمق هستند . من به آنها اعتماد ندارم . ببین چه اتهامی به‌**هری** زده‌اند ؟ در ضمن من یک‌بار سعی کردم این مردک ، **کالاهان** را بزنم . آنها این را درنظر دارند . کمترین کاری که می‌کنند اینست که مرا از وین بیرون می‌کنند . اما اگر من ساکت بمانم ، تنها یک نفر هست که می‌تواند مرا از دور خارج کند : **کولر** " .

ـ " و او این کار را نخواهد کرد " .

ـ " نه . اگر گناهکار باشد این کار را نمی‌کند . اما در چنین

صورتی من نمی‌توانم قبول کنم که او گناهکار است " .

زن ، قبل از اینکه او را ترک کند ، گفت : " مواظب باش ، **کوخ** آنقدر کم می‌دانست و آنها او را کشتند . توهم به اندازه‌ی **کوخ** چیز می‌دانی " .

در تمام طول راه تا هتل ساشر ، این اخطار را در ذهن داشت . بعد از ساعت نه ، خیابان خیلی خالی بود و او هر چند قدم یکبار ، با هر صدای پایی سرش را برمی‌گرداند ، انگار که آن مرد سوم که تابه‌حال خود را مخفی کرده بود ، حالا مثل یک جلاد در تعقیب اوست . نگهبان روسی کنار " گراند هتل " در برابر سرما مقاوم بنظر می‌رسید . اما او هم انسان بود . صورت صادق یک روستایی را داشت ، با چشم‌های مغولی . مرد سوم ، چهره‌بی نداشت ، تنها یک سر بود که از پنجره دیده شده بود . در هتل ساشر ، **آقای اشمیت** متصدی هتل به او گفت : " سرهنگ **گالووی** اینجا بود و دنبال شما می‌گشت ، قربان . فکر می‌کنم می‌توانید او را در " بار " پیدا کنید " .

مارتینز گفت : " الان برمی‌گردم " . و فوری از هتل بیرون رفت . برای فکر کردن احتیاج به زمان داشت . اما به‌محض اینکه قدم به بیرون گذاشت ، مردی نزدیک شد ، دستش را تا حاشیه‌ی کلاهش بالا آورد و گفت : " بفرمائید قربان " . و ناگهان در را باز کرد و **مارتینز** را سوار کامیون خاکی رنگ کرد . او بدون اعتراض تسلیم شد . اطمینان داشت که دیر یا زود بازپرسی شروع خواهد شد . او در برابر **آنا اشمیت** فقط تظاهر کرده بود که **خوشبین** است .

راننده روی جاده‌ی یخ زده تند می‌راند . **مارتینز** اعتراض کرد . اما تنها جوابی که دریافت کرد ، یک نگاه تحقیرآمیز بود ، باضافه کلمات نامفهومی که او از لابلای آنها فقط یک کلمه‌ی "دستور" را فهمید . **مارتینز** پرسید : " دستور داری مرا بکشی ؟ " . و بازهم جوابی نشنید . بعد به خیابان کم‌نوری پیچیدند که در آن **مارتیز** حس جهت‌یابی‌اش را از دست داد .

ـ " دور است؟ " . اما راننده جوابی نداد . **مارتینز** با خودش فکر کرد که حداقل دستگیر نشده است . آنها نگهبان نفرستاده‌اند . " آنها مرا دعوت کرده‌اند ، مگر از همین کلمه استفاده نکرده‌اند؟ دعوت برای سرزدن به پاسگاه و ادای اظهارات " .

ماشین ایستاد و راننده جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را زد . دو در پشت سر هم بود و **مارتینز** شنید که از پشت درها صداهای زیادی می‌آمد . با خشونت رو به راننده کرد و گفت : " کدام جهنمی . . . " . اما راننده دیگر در نیمه راه پله‌ها بود و در داشت باز می‌شد . نور داخل ساختمان چشمانش را زد . صدای **گرابین** را می‌شنید ولی به‌سختی می‌توانست او را ببیند . " اوه ، آقای **دکستر** . ما خیلی نگران شده بودیم . اما دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است . اجازه بدهید شما را به **خانم ویلبراهام** و **آقای گرافین فون میرز دورف** معرفی کنم " .

بوفه‌یی با فنجان‌های قهوه آنجا بود و از یک کتری بخار بلند بود . صورت یک زن برق می‌زد و دو مرد با چهره‌هایی باهوش آنجا بودند ، مثل عکس‌های خانوادگی . چهره‌های قدیمی ، با وقار و جستجوگر کتاب‌خوان‌ها . **مارتینز** به پشت سرش نگاه کرد ، اما در بسته شده بود .

نا‌امیدانه به **آقای گرابین** گفت : " متاسفم ، اما . . . " .

آقای گرابین گفت : " دیگر درباره‌اش فکر نکن . یک فنجان قهوه می‌نوشیم و بحث را شروع می‌کنیم . امشب مجلس خوبی داریم . آنها شما را سرحال می‌آورند **آقای دکستر** " . یکی از آن مردان جوان فنجانی را به دستش داد و پیش از آنکه او بگوید که قهوه‌اش را تلخ می‌خورد ، جوان دیگر توی فنجانش شکر ریخت . مرد جوان‌تر زیر گوشش گفت : " ممکن است بعدا "ازروی یکی از کتاب‌هایتان برای‌مان بخوانید ، **آقای دکستر**؟ " زن غول پیکری که لباس ابریشمی سیاه به‌تن داشت روی سرش خم شد و گفت : " حتی اگر **گرافین** صدای مرا بشنود ، عیبی ندارد . **آقای دکستر** من کتاب‌های شما را دوست ندارم . قبولشان ندارم . من فکر می‌کنم که

یک داستان باید جالب باشد".

مارتینز ناامیدانه گفت: "من هم همین کار را می‌کنم".

ــ "**خانم بانوک**، صبر کنید تا موقع سوال کردن برسد".

ــ "می‌دانم که دارم زیاده روی می‌کنم، ولی می‌دانم که **آقای دکستر** برای انتقاد صادقانه ارزش قایل است".

یک بانوی پیر که او خیال کرده بود همسر **گرافین** است، گفت:

ــ "**آقای دکستر**، من زیاد کتاب انگلیسی نمی‌خوانم. اما شنیده‌ام که داستان‌های شما ...".

گرابین گفت: "ممکن است قهوه‌تان را بنوشید؟" و او را به داخل اتاق دیگری کشاند که چند آدم سالخورده، در فضایی غمزده در یک نیم دایره نشسته بودند.

مارتینز قادر نبود درباره‌ی این جلسه با من زیاد حرف بزند. ذهنش هنوز با مسأله‌ی مرگ درگیر بود، هنوز هر لحظه انتظار داشت که صدای پسربچه را بشنود که می‌گوید: "پاپا، پاپا". ظاهرا" **گرابین بحث را** شروع کرده بود، و با شناختی که از او دارم، می‌دانم که تصویری عالادنه و بدون پیشداوری از "داستان معاصر انگلیسی" ارائه کرده بود. دیده‌ام که بارها این سنخنرانی را کرده است، تنها با این تفاوت که هر بار روی نویسنده‌ی میهمان تکیه‌ی بیشتری کرده است. او همیشه بطور سطحی به مساله‌ی تکنیک، نظرگاه‌ها و ریتم داستانها اشاره می‌کرد و بعد اعلام می‌کرد که جلسه برای انجام پرسش و پاسخ حاضر است.

مارتینز سوال اول را نفهمید، **اما گرابین** به‌سرعت به‌کمکش آمد و سوال را بنحو رضایت‌بخشی پاسخ داد. زنی که کلاه قهوه‌یی به‌سر داشت و یک قطعه پوست دور گردنش پیچیده بود با علاقه‌یی احساساتی گفت: "ممکن است از **آقای دکستر** سوال کنم که آیا کار جدیدی در دست تحریر دارند؟"

ــ "اوه بله، بله".

ـ " ممکن است اسم کتاب را بپرسم ؟ " .

مارتینز گفت : " مرد سوم " . و به این ترتیب با این حاضر جوابی اسیداد حصار را بخود جلب کرد .

ـ " **آقای دکستر** ، ممکن است بگوئید کدام نویسنده عمدتا " روی شما تاءثیر گذاشته است ؟ " .

مارتینز بدون اینکه فکر کند ، گفت : " **گری** " . البته منظور او نویسنده کتاب " سواران پرپل‌سیگ " بود . خوشحال شد که این جواب همه را راضی کرده است . البته به‌غیر از یک اتریشی پیر که پرسید :

ـ "**گری** ؟ کدام **گری** ، من چنین کسی را نمی‌شناسم " .

مارتینز با آرامش خیال گفت : " **زین‌گری** ، من کس دیگری را با این اسم نمی‌شناسم . آنهایی که انگلیسی الاصل بودند ، آهسته خندیدند .

گرابین بخاطر اتریشی‌ها فورا " مداخله کرد : " **آقای دکستر** **شوخی** می‌کنند ، منظورشان **گری** شاعر است . نابغه‌یی که آرام و روان می‌سراید ، اسم‌ها به‌هم شبیه هستند " .

ـ " و اسم او هم **زین گری** است ؟ " .

ـ " گفتم که **آقای دکستر** شوخی کردند . **زین‌گری** کسی است که داستان وسترن می‌نوشت . داستانهای پیش پا افتاده‌یی درباره‌ی راهزنان و کابوی‌ها " .

ـ " او نویسنده بزرگی نیست ؟ " .

گرابین گفت : " نه ، نه . اصلا " . راستش را بخواهید من اصلا " او را نویسنده به‌حساب نمی‌آورم " . **مارتینز** بعدها به‌من گفت که باشنیدن این جمله نزدیک بود حالش بهم بخورد . او قبلا " هرگز خود را نویسنده به‌حساب نمی‌آورد اما اعتماد به‌نفس **گرابین** برایش ناراحت کننده بود . حالا حتی نوری که به عینک **گرابین** می‌تابید و منعکس می‌شد علت دیگری برای ترشرو بودن او به‌حساب می‌آمد . **گرابین** گفت : " او فقط یک سرگرم کننده‌ی مردمی بود " .

مارتینز با خشم گفت : " مگر چه عیبی دارد ؟ " .
– " اوه منظور من فقط این بود که . . . " .
– " مگر **شکسپیر** چه بود ؟ " .
یک آدم پر دل و جراءت گفت : " یک شاعر " .
– " تا به حال کتابی از **زین‌گری** خوانده‌اید ؟ " .
– " نه . نمی‌توانم بگویم که . . . " .
– " پس اصلا " نمی‌دانید که درباره‌ی چه‌چیزی دارید حرف می‌زنید " .

یکی از آن دو مرد جوان سعی کرد به کمک **گرابین** بیاید : "راستی **آقای دکستر**، شما برای **جیمز جویس** چه محلی قایل هستید ؟ " .

مارتینز گفت : " منظورتان چیست ؟ من نمی‌خواهم همه را طبقه ـ بندی کنم ؟ " روز شلوغی بود . او با **سرهنگ کولر** زیادی نوشیده بود . بعد ، عاشق شده بود ، بعد یک مرد کشته شده بود و حالا احساس می‌کرد که دارند سر به سرش می‌گذارند . **زین‌گری** یکی از قهرمان‌های او بود . دیگر تحمل این‌مزخرف‌ها را نداشت .

– " منظورم این است که آیا او را در ردیف بزرگان واقعی ی‌دانید ؟ " .
– " راستش را بخواهید ، من هنوز چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم . ، چه‌چیزی می‌نوشت ؟ " .

او متوجه نبود ، اما داشت تاثیر عمیقی بر آنها برجا می‌گذاشت . ـنها یک نویسنده بزرگ می‌توانست از این حرف‌ها بزند . چندین نفر ، سم **زین‌گری** را یادداشت کردند . و **گرافین** آهسته از **گرابین** پرسید : " **زین** را چطور می‌نویسند ؟ " .
– " راستش را بخواهی مطمئن نیستم " .

نام‌ها را مرتب و پشت‌سر هم برای **مارتینز** می‌گفتند . نام‌های کوچک و تند تیز مثل **اشتاین** و نام‌های گردو قلنبه ، مثل **وولف** . یک تریشی جوان که به سبک روشنفکران سیاه پوشیده بود ، گفت : **دافنه**

دوموریه، و **آقای گرابین** با حرکات چهره و کلمات آرام به **مارتینز** گفت: " با آنها مهربان باشید".

زنی با صورتی مهربان که بلوز دستباف بهتن داشت با اشتیاق گفت: " قبول ندارید **آقای دکستر** که هیچکس، نتوانسته است مثل **ویرجینیا وولف** دربارهی احساسات آنقدر شاعرانه ادای مطلب کند؟، البته منظورم در شعرهایش است"..

گرابین زمزمه کرد: " باید یک چیزهایی دربارهی جریان ضمیر بهشیار بگویی".

– " جریانچی؟".

ناامیدی در صدای **گرابین** آشکار بود: " خواهش میکنم **آقای دکستر**، اینها تحسین کنندگان صادق شما هستند. آنها میخواهند نقطه نظرهای شما را بشنوند. اگر بدانید آنها چطور انستیتو را اشغال کردهاند!؟".

یک اتریشی پیر گفت: " آیا در انگلستان امروز نویسندهیی هست که به سبک **جان گالزورثی** چیز بنویسد؟".

بحث شدید و توام با عصبانیتی درگرفت که طی آن اسامی **دوموریه پریستلی** و کسی بنام **لیمن** رد و بدل میشد. مارتین دوباره عقب نشست و برف و برانکارد و چهره ناامید خانم **کوخ** را دید. فکر کرد: اگر من برنمیگشتم، اگر سوال نمیکردم، آیا آن پیرمرد کوچک هنوز زنده بود؟ او چطور با یک قربانی دیگر به **هری** کمک کرده بود؟ یک قربانی برای کاستن از ترس چه کسی؟ **آقای کورتز**، **سرهنگ کولر** (**این را نمیتوانست** باورکند)، یا **دکترونیکلر**؟ هیچکدام از آنها ظاهرا" توانایی ارتکاب قتل در زیر زمین را نداشتند. دوباره میتوانست صدا پسر بچه را بشنود: " خون را روی ذغال سنگ دیدم". آنوقت کسی سر بیصورتش را بطرف او برگرداند. صورتی مثل یک تخم مرغ، مرد سوم.

مارتینز نمیتوانست بگوید که بقیه بحث را چطور ادامه داد.

شاید **گرابین** ابتکار عمل را در دست گرفت ، شاید یکی از حضار با بحث درباره‌ی نسخه‌ی سینمایی داستانهای آمریکایی به‌کمک او آمده بود . او درباره‌ی پیش از صحبت **گرابین** که به‌افتخار او ایراد شد چیز کمی بخاطر داشت . بعد یکی از آن مردان جوان او را بطرف میزی که رویش پر از کتاب بود برد و از او خواست که آنها را امضاء کند . " به هر عضو اجازه داده‌ایم که فقط یک کتاب امضاء شده داشته باشد " .

– " من چکار باید بکنم ؟ " .

– " فقط یک امضاء . این تنها توقع آنهاست . این کتاب " دماغه‌ی خمیده " مال‌من است . خیلی ممنون می‌شوم اگر چیزی هم بنویسید . . . " .

مارتینز قلمش را درآورد و نوشت : از ب . **دکستر** نویسنده‌ی کتاب "سوارتنهای‌سانتافه" و مرد جوان جمله را خواند و متعجب شد . در حالیکه او کتاب‌های **بنجامین دکستر** را امضاء می‌کرد ، در آینه دید که جوانک امضاء و نوشته را با تعجب به **گرابین** نشان می‌دهد .**گرابین** لبخند زد و چندبار چانه‌اش را بالا و پائین آورد . **مارتینز** به‌سرعت می‌نوشت : " ب . دکستر ، ب . دکستر ، ب . دکستر " . درواقع دروغ هم نبود . کتاب ها یکی یکی به‌دست صاحبانشان می‌رسید ، با یک امضاء و چند کلمه خوشحال کننده بعنوان یادگار . آیا نویسنده بودن یعنی همین؟ **مارتینز** حالا نسبت به **بنجامین دکستر** احساس بدی داشت . " مردک پر مدعای خسته کننده " این را در حالی فکر می‌کرد که بیست و هفتمین نسخه‌ی " دماغه‌ی خمیده" را امضاء می‌کرد . هروقت سرش را بلند می‌کرد که کتاب دیگری را بگیرد ، با نگاه شکاک **گرابین** مواجه می‌شد . اعضای انستیتو کم‌کم آشغالهایشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند . اتاق داشت خالی می‌شد . ناگهان **مارتینز** در آینه یک ماءمور دژبان را دید . ظاهرا" او داشت با یکی از کارمندان جوان **گرابین** جر و بحث می‌کرد .**مارتینز** فکر کرد که اسم خودش را از زبان دژبان شنیده است . آنوقت بود که کنترل اعصاب و عقل سلیم خود راز دست داد .

فقط یک کتاب مانده بود. **مارتینز** روی آن هم نوشت " ب. دکستر " و بطرف در رفت. مرد جوان، **گرابین** و مأمور دژبانی با هم دم در ایستاده بودند.

مأمور دژبان پرسید: " و این آقا؟ ".

مرد جوان گفت: " ایشان **بنجامین دکستر** هستند ".

مارتینز گفت: " دستشویی. اینجا یک دستشویی هست؟ ".

ـ " شنیده‌ام که کسی بنام **رولو مارتینز** با یکی از ماشین‌های شما به اینجا آمده است ".

ـ " اشتباهی شده. یک اشتباه واضح ".

مرد جوان گفت: " در دوم دست چپ ".

مارتینز همانطور که از پله‌ها پائین می‌رفت کتش را هم برداشت. در طبقه‌ی اول، موقعیکه پائین می‌رفت صدای پای کسی را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنید و بالاخره **پین** را دید. من او را برای شناسایی **مارتینز** به‌آنجا فرستاده بودم. او دری را بطور تصادفی باز کرد و آنرا پشت سر خود بست. می‌توانست صدای پای **پین** را بشنود. اتاقی که او در آن بود، تاریک بود. یک صدای کنجکاوی برانگیز توجه او را به یکی از اتاق‌ها جلب کرد.

نمی‌توانست چیزی را ببیند و صدا هم قطع شده بود. تکان مختصری خورد و صدا دوباره شروع شد. صدا، مثل صدای نفس‌گرفته‌ی یک انسان بود. ساکت ایستاد و صدا هم قطع شد. از بیرون کسی صدا می‌زد: " **آقای دکستر، آقای دکستر** ". آنوقت صدای تازه‌یی به گوش رسید. مثل این بود که کسی در تاریکی برای مدتی طولانی با خودش حرف می‌زند. **مارتینز** گفت: " کسی آنجاست؟ " و صدا دوباره قطع شد. تحملش را نداشت. فندکش را درآورد. در راه پله صدای پا شنیده می‌شد. هرچه تلاش کرد، فندکش روشن نشد. کسی در تاریکی جا به‌جا شد و صدایی مثل صدای زنجیر بلند شد. با خشمی از روی ترس دوباره پرسید: " کسی آنجا هست؟ " و فقط صدای " کلیک کلیک " یک چیز

فلزی بگوش رسید !

مارتینزناامیدانه ، ابتد در سمت راست و سپس در سمت چپش دنبال کلید چراغ گشت . جراءت نداشت جلوتر برود چون نمی‌دانست آن کس دیگری که در اتاق است ، دقیقا" در کجاست . ناگهان صدای زمزمه ، آن صدای یکنواخت و صدای "کلیک" همه باهم قطع شدند . بعد ترس برش داشت ، چون در را گم کرده بود و حالا به‌سختی دنبال دستگیره می‌گشت . بیشتر از آنکه از پلیس بترسد ، از تاریکی ترسیده بود و اصلا" از سر و صدایی که به‌پا کرده بود ، خبر نداشت .

"**پین**" از پائین پله‌ها صدای او را شنید و برگشت . چراغ را روشن کرد . **مارتینز** بطرف روشنایی زیر در رفت ، در را باز کرد و با "**پین**" سینه به سینه شد . آنوقت برگشت و نگاه دیگری به‌داخل اتاق کرد . چشمان یک طوطی که پایش با زنجیر به شاخه‌ی درختی بسته شده بود به او خیره شد . **پین** بااحترام گفت : " ما دنبال شما می‌گشتیم ، قربان . **سرهنگ گالووی** می‌خواهند چند کلمه با شما حرف بزنند " .

مارتینز گفت : " من راهم را گم کرده بودم " .

- " بله قربان . ما هم فکر کردیم که همین اتفادق افتاده است " .

۱۰

از موقعیکه فهمیدم **مارتینز** به‌کشورش برنگشته است ، رفتار او را بدقت تحت نظر قرار دادم . او با **کورتز** دیده شده بود و از رفتنش به تآتر " یوزف‌اشتاد" هم خبر داشتم . از ملاقاتش با **دکتر ونیکلر** و **سرهنگ کولر** و از نخستین‌باری که به آپارتمان سابق **هری** برگشته بود نیز باخبر بودم . ماءمور من به‌دلیلی او را در فاصله‌ی دفتر **سرهنگ کولر** و خانه‌ی **آنا اشمیت** گم کرده بود . او گزارش داد که **مارتینز**بشدت سرگردان است و بالاخره هردوی ما به این نتیجه رسیدیم که او از فعالیت دست کشیده است . یک بار من سعی کردم او را در هتل پیدا کنم . اما گمش کردم .

حوادث سیر ناراحت کننده‌یی داشت و بنظرم رسید که وقتش رسیده است که گفتگوی دیگری با او داشته باشم . او خیلی حرف‌ها داشت که باید برای من می‌گفت .

میز بزرگی را بین خودمان قرار دادم و سیگاری به او تعارف کردم . او را در شرایطی دیدم که علیرغم ترشرو بودن در محدوده‌یی خاص حاضر به صحبت بود . درباره‌ی **کورتز** از او پرسیدم و ظاهرا " او جواب‌های رضایت بخشی می‌داد . درباره‌ی **آنا اشمیت** سوال کردم و از طرز جواب دادنش اینطور فهمیدم که از بعد از دیدار با **سرهنگ کولر** ، در منزل او زندگی می‌کرده است . این ، یکی از آن نکات خالی مانده را پر می‌کرد . در مورد **دکتر ونیکلر** هم او را آزمایش کردم و او به سرعت جواب داد . من گفتم " حسابی این طرف و آن طرف گشته‌یی . چیزی درباره‌ی دوستت دستگیرت شد ؟ " .

او گفت : " اوه ، بله . کنار بینی شما بود ، اما شما آنرا

نمی‌دیدید".

ـ "چه چیزی؟".

ـ "اینکه او کشته شده بود".

این حرف او مرا متعجب کرد. من خودم یک‌بار فکر کرده بودم که شاید او خودکشی کرده بود. اما حتی فکرش را هم کنار گذاشته بودم.

من گفتم: "ادامه بده". او سعی می‌کرد **کوخ** را از داستانش حذف کند. مرتب درباره‌ی کسی حرف می‌زد که حادثه را دیده است. این امر داستان او را پیچیده می‌کرد و من اوایل نمی‌فهمیدم که چرا او اینقدر برای مرد سوم اهمیت قایل است.

ـ "او در بازپرسی شرکت نکرد و دیگران هم دروغ گفتند تا او را کنار نگاه دارند".

ـ "مردی که شما از او حرف می‌زدید هم در بازپرسی شرکت نکرد. فکر نمی‌کنم این‌مساله اهمیت زیادی داشته باشد. این یک حادثه بود و تمام شهادت‌های لازم هم داده شده. چرا یک نفر دیگر را گرفتار کنند؟ شاید همسر او فکر می‌کرده که او خارج از شهر است. یا شاید او در لحظه‌ی تصادف بدون مرخصی خارج از محل کارش بوده است. مردم اغلب از جاهایی مثل "کلاگنفورت" بدون اجازه به وین سفر می‌کنند. جذابیت‌های شهر بزرگ، ارزش این ریسک را برای آنها دارد".

ـ "مساله مهم‌تر از این است. آدمی که با من حرف زده و آن اطلاعات را به‌من داده، کشته شده است. می‌بینی؟ ظاهرا "آنها نمی ـ دانستند که او غیر از آنچه که به من گفته، چه چیزهای دیگری را دیده است".

من گفتم: "حالا می‌فهمم چه‌کسی را می‌گویی. منظورت **کوخ** است".

ـ "بله".

ـ "تا آنجا که ما می‌دانیم، تو آخرین نفری هستی که او را زنده دیده‌یی".

بعداً" از او سوال کردم که آیا کسی که حتی از ماءمور من زرنگتر بوده و توانسته خودش‌را از دید همه مخفی‌نگاه‌دارد، او را تا خانه‌ی **کوخ** تعقیب کرده است یا نه. گفتم: "پلیس اتریش می‌خواهد اتهام این قتل را به‌تو نسبت بدهد. خانم **کوخ** به آنها گفته که شوهرش پس‌از ملاقات با تو خیلی ناراحت شده است. دیگر چه‌کسی این را می‌دانست؟".

هیجان زده جواب داد: "به **کولر** گفتم. فرض‌کن بلافاصله پس از رفتن من، او به یک نفر تلفن کرده ــ به مرد سوم. آنها باید دهان **کوخ** را می‌بستند".

ــ "وقتی که تو قضیه را به **کولر** می‌گفتی، مردک قبلاً" مرده بود. آن شب او باشنیدن صدای یک نفر از رختخواب درآمد و به طبقه‌ی پائین رفت . . .".

ــ "خوب به این ترتیب مشکل من حل می‌شود. من آن موقع در هتل ساشر بودم".

ــ "اما او خیلی زود به رختخواب رفت. دیدار تو باعث شد که بیماری میگرن او عود کند. کمی بعد از ساعت نه بود که او بلند شد. تو ساعت نه و نیم به هتل ساشر برگشتی. پیش از آن کجا بودی؟".

با سادگی گفت: "قدم می‌زدم و سعی می‌کردم از ماجرا سر دربیاورم".

ــ "شاهدی هم داری؟".

ــ "نه".

می‌خواستم او را بترسانم. بنابراین فایده‌یی نداشت که به او بگویم که تمام مدت تحت تعقیب بوده است. می‌دانستم که او گلوی **کوخ** را نبریده. اما مطمئن نبودم که او واقعاً" به همان بیگناهی است که تظاهر می‌کند یانه. هرکس که چاقو را در دست دارد، الزاماً" همیشه قاتل نیست.

ــ "ممکن است یک سیگار دیگر به‌من بدهی؟".

ــ "بله".

گفت : " از کجا می‌دانستی که من به خانه **کوخ** رفته‌ام؟ مگر بخاطر همین مرا به اینجا نکشیدی؟ " .

ـ " پلیس اتریش " .

ـ " آنها که مرا شناسایی نکرده‌اند " .

ـ " به‌محض اینکه تو دفتر **کولر** را ترک کردی، او به من تلفن کرد " .

ـ " بنابراین این امر او را تبرئه می‌کند . اگر او در قتل دست داشت، پس نمی‌خواست که من ماجرا را برای تو بگویم . ماجرای **کوخ** منظورم است " .

ـ " ممکن است او فکر کرده تو آدم عاقلی هستی و به‌محض اینکه از مرگ **کوخ** با خبر شوی به‌سراغ من می‌آیی و ماجرا را برایم تعریف می‌کنی . اما بهرحال تو چطور از آن باخبر شدی؟ " .

او ماجرا را باور کرد و منهم حرفش را باور کردم . از آن به‌بعد دیگر همه‌ی حرف‌هایش را باور کردم . او گفت : " من هنوز نمی‌توانم باور کنم که **کولر** در قتل دست داشته . حاضرم روی صداقت او شرط ببندم . او یکی از آن آمریکایی‌های واقعا " وظیفه‌شناس است " .

من گفتم : " بله . وقتی به من تلفن کرد، جریان را گفت . معذرت خواهی هم کرد . گفت که اعتقاد داشتن به تابعیت، بد است . گفت که اینطوری احساس می‌کند که آدم خودپسندی است . راستش را بخواهی **کولر** حوصله‌ام را سر برد . البته او نمی‌داند که من از دخالت او در امر قاچاق لاستیک ماشین خبر دارم " .

ـ " او هم در اعمال خلاف قانون دست دارد؟ " .

ـ " نه در قاچاق‌های جدی . می‌توانم بگویم که دوهزار و پانصد دلاری به‌جیب می‌زند . اما من یک شهروند خوب نیستم . بگذار خود آمریکایی‌ها مراقب افرادشان باشند " .

صادقانه گفت : " لعنت به‌من . **هری** هم از همین کارها می‌کرد؟ " .

ـ " نه ، کار او آنقدرها بی‌ضرر نبود " .

گفت : " می‌دانی که حادثه‌ی مرگ **کوخ** مرا شوکه کرده است . شاید **هری** در کارهای بدی دست داشت . شاید هم داشت سعی می‌کرد که خودش را پاک کند و آنها برای همین او را کشتند " .

من گفتم : " و شاید هم سهم بیشتری می‌خواستند . دزدها از همدیگر هم می‌دزدند " .

این‌بار ، او حرف مرا بدون اینکه عصبانی شود ، گوش کرد .

گفت : " ما درباره‌ی انگیزه‌ها توافق نداریم . اما من فکر می‌کنم تو واقعیات را خوب بررسی کرده‌یی . من بخاطر رفتارم در دفعه‌ی پیش متاسفم " .

ـ " اشکالی ندارد " . بعضی وقت‌ها آدم باید سریع تصمیم بگیرد . این بار هم یکی از آن دفعه‌ها بود . درمقابل اطلاعاتی که او به من داده بود ، من به او مدیون بودم . گفتم : " برای اینکه حقیقت را بفهمی بعضی از مدارک پرونده‌ی **هری** را به‌تو نشان می‌دهم . اما مواظب خودت باش ، ممکن است شوکه بشوی " .

به‌هرحال ، این یک شوک بود . جنگ و صلح (اگر بشود آنرا صلح نامید) راه کارهای غیر قانونی را باز می‌کنند . اما هیچیک از آن کارها ، از آنچه که می‌خواهم بگویم ، خشونت‌بارتر نبود . عوامل بازار سیاه غذا ، در هرحال ، ولو با قیمت گران و کم فروشی ، لااقل غذا را تامین می‌کردند . اما قاچاق **پنی‌سیلین** رویهم رفته ، مساله‌ی متفاوتی بود . پنی‌سیلین در اتریش فقط به بیمارستان‌های نظامی داده می‌شد . پزشکان غیر نظامی و حتی بیمارستان‌های غیر نظامی نمی‌توانستند آنرا از طریق قانونی بدست بیاورند . وقتی قاچاق شروع شد ، در اوایل نسبتا " بی‌ضرر بود . پنی‌سیلین توسط رابط های نظامی دزدیده می‌شد و به پزشکان اتریشی فروخته می‌شد . آنهم به بهای گزافی که گاه به هفتاد پوند دربرابر یک شیشه‌ی کوچک پنی‌سیلین می‌رسید . می‌شد گفت که این ، **نوعی** روش توزیع به‌حساب می‌آمد . البته توزیعی غیر عادلانه که بنفع

ثروتمندان بود . البته سیستم اصلی توزیع هم به زحمت کمی از این بهتر بود .

قاچاق ، برای مدت کمی به خوبی و خوشی ادامه داشت . بطور تصادفی یکی از رابط ها دستگیر و تنبیه شد . اما این خطر فقط قیمت پنی‌سیلین را افزایش داد . آنوقت کار قاچاق کم‌کم سازمان یافته شد . مرد بزرگ ، پول بزرگی در آن می‌دید ، و در حالیکه دزد اصلی پول کمی دریافت می‌کرد ، در عوض بخاطر حمایت مرد بزرگ از امنیت برخوردار می‌شد . . اگر اتفاقی برایش می‌افتاد از او حمایت می‌شد . این طبیعت انسانی هم برای خودش دلایلی دارد که آدم از درک آن عاجز است . این طبیعت وجدان بسیاری از مردان کوچک را سست کرد ، بطوریکه آنها احساس می‌کردند در استخدام شخص دیگری هستند ، و دیگر کم‌کم برای خودشان بعنوان کسی که کار می‌کند و حقوقی می‌گیرد ، احترام قایل بودند . آنها فقط عضوی از این گروه بودند ، و اگر گناهی بود ، طبعا " به‌گردن رئیس باند بود . یک سیستم قاچاق مثل سیستم یک حزب استبدادی است .

من گاهی این مرحله را مرحله‌ی دوم نامیده‌ام . مرحله‌ی سوم از وقتی شروع می‌شود که روءسای تشکیلات فکر کردند که درآمدشان کم است . فروش پنی‌سیلین برای همیشه بطور مخفی صورت نمی‌گرفت و این احتمال بود که بالاخره روزی آزادانه خرید و فروش شود . آنها می‌خواستند تا تنور داغ است هرچه سریع‌تر و هرچه بیشتر پول دربیاورند . آنها مایع پنی‌سیلین را با آب رنگ کرده رقیق کردند و به گرد پنی‌سیلین پودر سنگ اضافه کردند . من در یکی از کشوهای میزم ، موزه‌ی کوچکی از پنی‌سیلین تقلبی درست کرده‌ام که آنرا به **مارتینز** نشان دادم . از از این صمیمیت‌ها لذت نمی‌برد ، اما هنوز نکته‌ی اصلی را درنیافته بود . گفت : " فکر می‌کنم این‌کار پنی‌سیلین را بی‌اثر می‌کند " .

من گفتم : " اگر فقط همین بود ، من زیاد ناراحت نمی‌شدم . اما توجه کن که به این ترتیب آدم ممکن است به پنی‌سیلین مصونیت پیدا

کند . در بهترین شرایط، استفاده از این داروی تقلبی ، امکان مداوای بیمار با پنی‌سیلین در آینده را از بین می‌برد . البته اگر تو بیماری جنسی داشته باشی ، این امر زیاد برایت خنده‌دار نیست . از طرفی مصرف خاکه سنگ روی زخمی که نیاز به پنی‌سیلین دارد ، یک کار بهداشتی نیست . مردان بسیاری به این ترتیب ، دست ، پا ، و یا زندگی خود را از دست داده‌اند . اما شاید آنچه که بیشتر باعث وحشت من شد ، دیدار از بیمارستان کودکان بود . آن بیمارستان کمی از آن نوع پنی‌سیلین برای درمان "مننژیت" کودکان خریده بود . بعضی از بچه‌ها مردند . بعضی‌ها هم بعلت ضایعه‌ی مغزی دیوانه شدند . حالا می‌شود آنها را در بخش روانی بیمارستان دید " .

او آنطرف میز نشست سرش را در دست گرفت . من گفتم : " حتی فکر کردن به این موضوع قابل تحمل نیست . مگرنه؟ " .

– " اما تو هنوز مدرکی به من نشان نداده‌ای که ثابت کند **هری** . . . " .

گفتم : " به آن هم می‌رسیم . فقط بنشین و گوش کن " . پرونده‌ی **لایم** را باز کردم و شروع به خواندن کردم . در ابتدا مدارک خیلی عادی بودند و **مارتینز** زیاد توجهی به آنها نمی‌کرد . بیشتر آنها از اتفاقات ساده ، گزارش ماءموران در مورد اینکه در وقت معینی **هری** را در جای معینی دیده‌اند و آشنایی‌های او با اشخاص معین صحبت می‌کردند . یک‌بار هم **هری** اعتراض کرد : " اما چنین شواهدی حالا می‌تواند برعلیه من هم بکار رود " .

من گفتم : " صبر کن " . به‌دلیلی ، **هری لایم** بی‌احتیاط شده بود . ممکن است فهمیده بود که ما به او مشکوک شده‌ایم . و او دارد رسوا می‌شود . او در " سازمان رفاه " موقعیت برجسته‌یی داشت . چنین آدمی طبیعتا " زودتر رسوا می‌شود . ما یکی از ماءموران‌مان را بعنوان یک رابط در " بیمارستان نظامی ارتش بریتانیا " گذاشتیم . ما در این مرحله اسم

یک دلال را پیدا کرده بودیم اما نمی‌توانستیم منبع اصلی را کشف کنیم . در هرحال من اینجا نمی‌خواهم دردسری را که به **مارتینز** دادم به خوانندگان هم بدهم . فقط باید بگویم برای جلب اعتماد آن دلال که **هاربین** نام داشت ، خیلی زحمت کشیدیم . بالاخره یقه‌ی **هاربین** را گرفتیم و آنقدر او را تحت فشار قرار دادیم تا به حرف آمد . این نوع کار پلیسی خیلی شبیه کار پلیس امنیتی است : آدم دنبال یک جاسوس دوجانبه می‌گردد که قابل کنترل باشد . و **هاربین** برای ما ، همین نقش را داشت . اما حتی او ، ما را به‌جایی بالاتر از **کورتز** نرساند .

مارتینز با تعجب گفت : " **کورتز**؟ پس چرا او را دستگیر نکرده‌اید ؟ " .

من گفتم : " ما تازه در اول ماجرا هستیم " .

کورتز قدم بلندی از ما جلوتر بود ، چونکه با **هری** ارتباط مستقیم داشت . او شغل کوچکی در ارتباط با " سازمان رفاه بین‌المللی " برای خودش دست و پا کرده بود . در ارتباط با **کورتز** ، **لایم** گاهی چیزهایی را روی کاغذ می‌آوردالبته اگر مجبور می‌شد . من فتوکپی یک یادداشت را به **مارتینز** نشان دادم .

ــ " این خط را می‌شناسی ؟ " .

ــ " خط **هری** است " . با دقت یادداشت را خواند . " ولی اشکالی در این نامه نیست " .

ــ " نه ، اما حالا یادداشتی را که **هاربین** به **کورتز** نوشته و ما آنرا به او دیکته کرده‌ایم نگاه کن . به تاریخ نامه نگاه کن . این نتیجه‌ی کار است " .

او هر دو نامه را دوبار بطور کامل خواند .

ــ " حالا منظورم را می‌فهمی ؟ " .

دنیا چطور به آخر می‌رسد ؟ هواپیما چطور شیرجه می‌رود ؟ برای **مارتینز** یک دنیای سرشار از دوستی و تحسین و اعتماد که از بیست سال پیش در یک مدرسه شروع شده بود ، به‌آخر رسید . تمام خاطراتش مثل

خاک شهری که بمباران اتمی شده باشد، غبار می‌شد: (بعد از ظهرها در لابلای علف‌های بلند، تیراندازی در " برکورث کمون "، رویاها، پیاده روی‌ها، تمام تجربیات مشترک). آنجا دیگر زیاد نمی‌شد با اطمینان راه رفت. در حالیکه او نشسته بود و به دستهایش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. من از یکی از قفسه‌ها یک بطر ویسکی گرانقیمت بیرون کشیدم و دو گیلاس بزرگ دوبل ریختم. گفتم: " زود باش بخورش ". و او طوری اطاعت کرد که گویی من پزشکش بودم. یکی دیگر هم برایش ریختم.

آهسته گفت: " مطمئن هستی که رئیس اصلی او بود؟ ".

ــ " تا آنجایی که ما فهمیده‌ایم، بله ".

ــ " می‌دانی؟ او همیشه پیش از اینکه زیر پایش را نگاه کند می‌پرید ".

من حرفی نزدم، اما این همان تصویری نبود که او قبلاً از لایم ترسیم می‌کرد. می‌خواست خودش را راحت کند.

گفت: " فرض کن کسی بهانه‌یی از او بدست آورده، مجبورش کرده در قاچاق شرکت کند. همانطور که شما هاربین را مجبور کردید ... ".

ــ " امکان دارد ".

ــ " و اگر او دستگیر می‌شد، اگر حرف می‌زد، می‌کشتندش ".

ــ " غیر ممکن نیست ".

گفت: " خوشحالم که این کار را کردند. دوست نداشتم که فریاد زدن هری را بشنوم. آنوقت با دست زانوهایش را گردگیری کرد و گفت: " همین است که هست. من به انگلستان برمی‌گردم ".

ــ " من ترجیح می‌دهم که فعلاً نروی. اگر حالا از وین بروی، پلیس اتریش تو را متهم می‌کند. حس وظیفه‌شناسی کولر او را وادار کرد که به آنها هم تلفن کند ".

با نا امیدی گفت: " می‌فهمم ".

من گفتم : وقتی مرد سوم را پیدا کنیم . . . " .

او گفت : " دلم می‌خواهد صدای فریاد او را بشنوم . بی‌شرف ! بی‌شرف پست ! " .

۱۱

وقتی **مارتینز** از من جدا شد ، یک راست رفت تا آنقدر مشروب بنوشد که احمق شود . برای انجام این کار ، " بار اورینتال " را انتخاب کرد ، یک نایت کلاب کوچک غمزده‌ی پر از دود که پشت یک ظاهر شرقی پنهان شده است . همان عکس‌های نیمه لخت توی راه پله ، همان آمریکایی‌های نیمه مست ، همان شراب‌های بد و جین‌های عالی . به این ترتیب او می‌توانست خود را در هر نایت‌کلاب درجه‌ی سوم هریک از پایتخت‌های فقیر اروپای فقیر ، حس کند . یک‌بار ، در کسادی اوایل شب ، نگهبانان بین‌المللی به‌داخل بار سرک کشیدند و یک سرباز روسی راه پلکان را درپیش گرفت . با سر خمیده‌اش درست مثل یکی از موجودات توی مزرعه بود . آمریکایی‌ها تکان نخوردند و هرگز هم کسی درکارشان دخالت نمی‌کرد . **مارتینز** پیمانه پشت پیمانه خالی می‌کرد . شاید دلش زنی را هم می‌خواست . هنرمندان کاباره همه رفته بودند . دزواقع دیگر زنی در آنجا باقی نمانده بود ، جز یک خبرنگار فرانسوی زیبا و ظاهرا " رام نشدنی که با مرد همراهش فقط یک کلمه حرف زد و بعد به خواب رفت .

مارتینز به کافه‌های دیگر هم سرکشید : در رستوران " ماکسیم " چند زوج با قیافه‌های عبوس داشتند می‌رقصیدند . و در جایی بنـــام " شه‌ویکتور " بخاری‌ها خراب شده بودند و مشتریان با اورکت نشسته بودند و نوشانه می‌نوشیدند . در این هنگام ، نقطه‌های نورانی جلوی چشم **مارتینز** می‌رقصیدند . و در ضمن یک احساس تنهایی او را آزار می‌داد . دوباره به‌یاد دخترک اهل دوبلین ، و آن دخترک آمستردامی افتاد . اینها کارهایی هستند که آدم را تبدیل به احمق نمی‌کنند :

سرکشیدن یک نوشابه، یک فعالیت بدنی. آدم از زنها انتظار حساسیت ندارد. ذهنش دایره‌وار می‌چرخید: از عشق تا شور و از اعتقاد تا بدبینی.

تراموا‌ها ایستادند و او برای یافتن دوست دختر هری پیاده به‌راه افتاد. می‌خواست با او عشقبازی کند، همین. نه مزخرف گفتنی و نه احساسات بافتنی. دلش می‌خواست خشونت کند و خیابان برفی که مثل یک دریاچه بود ذهنش‌را به‌سوی غم، عشقی ابدی و از خودگذشتن سوق می‌داد. در گوشه‌ی دیواری در برف، او احساس‌کرد که حالش بد است.

وقتی از پله‌ها بطرف اتاق آنا بالا رفت، ساعت احتمالا" حدود سه‌ی بعد از نیمه شب بود. او در آن موقع تقریبا" هوشیار بود و تنها یک فکر در سر داشت: آن زن هم باید از ماجرای هری باخبر شود. او فکر می‌کرد که بهرحال دانستن این موضوع، مالیاتی است که خاطره‌ی آدم از هرکسی می‌گیرد. و علاوه براین، او می‌خواست که بختش را با دوست هری آزمایش کند. اگر شما عاشق باشید. هرگز به ذهن‌تان خطور نمی‌کند که ممکن است دخترک این موضوع را نداند. شما اطمینان دارید که آنرا با لحن صدایتان یا با لمس یک دست به‌صراحت ابراز کرده‌اید. وقتی آنا در را بروی او باز کرد در آستانه‌ی در با تعجب او را نگاه کرد. او تصور نمی‌کرد که او دارد در را بروی یک بیگانه باز می‌کند.

گفت: " آنا، من همه‌چیز را فهمیده‌ام".

زن گفت: " بیا تو. مگر می‌خواهی همسایه‌ها را بیدار کنی؟".

لباس منزل به تنش بود و حالا کاناپه دوباره بصورت تختخواب درآمده بود. یک رختخواب آشفته که نشان می‌داد صاحبش بیخوابی کشیده است.

زن در حالیکه آنجا ایستاده بود و دنبال کلمات می‌گشت، گفت: " حالا چه خبر هست؟ من فکر کردم که تو می‌خواهی از ماجرا دور بمانی. آیا پلیس در تعقیب تو است؟".

– " نه".

ـ " تو که آن مرد را نکشتی؟ کشتی؟ " .

ـ " البته که نه " .

ـ " تو مست هستی ، مگر نه؟ " .

شرمزده جواب داد : " کمی ، ولی متاسفم " . این ملاقات داشت برخلاف مسیر دلخواه پیش می‌رفت .

ـ " چرا؟ من خودم هم یک نوشیدنی می‌خواهم " .

مرد گفت : " من پیش پلیس انگلیس بودم . آنها قبول دارند که من آن کار را نکرده‌ام . اما من همه‌چیز را توسط آنها فهمیدم . **هری** در یک قاچاق دست داشت . در یک قاچاق خیلی بد " . و با لحنی نامیدانه گفت : " او اصلا " خوب نبود . هر دوی ما اشتباه می‌کردیم " .

آنا گفت : " بهتر است به من بگویی " . آنوقت کنار تخت نشست و به متن نمایشنامه‌یی که هنوز صفحه‌ی اولش باز بود خیره شد . تصور می‌کنم که **مارتینز** با تکیه بیشتر بر آنچه که ذهنش را اشغال کرده بود ، حرف‌های گیج کننده‌یی زد : بچه‌هایی که بعلت "مننژیت" مرده بودند و بچه‌های بخش روانی بیمارستان . بعد او ساکت شد و سکوت حکمفرما شد . زن گفت : " تمام شد؟ " .

ـ " بله " .

ـ " وقتی این حرفها را بتو گفتند ، تو هوشیار بودی؟ آنها واقعا " این اتهامات را ثابت کردند؟ " .

با خشم گفت : " بله . بنابراین می‌بینی که **هری** اینطور بود " .

زن گفت : " خوشحالم که او مرده . نمی‌توانستم تحمل کنم که او سالهای دراز در زندان باشد " .

مرد با لحن ناامیدانه‌یی گفت : " اما می‌توانی بفهمی که **هری** ، **هری** من ، **هری**تو ، چگونه در این ماجرا دست داشت؟ من احساس می‌کنم که او هرگز وجود نداشته است . من او را در خواب دیدم . آیا او تمام مدت به دیوانه‌هایی مثل ما می‌خندید؟ " .

زن گفت : " ممکن است . چه فرقی می‌کند؟ بنشین ونگران

نباش".

مرد فکر کرده بود که او می‌خواهد زن را آرام کند. گمان نمی‌کرد که قضیه برعکس از آب دربیاید. زن گفت: "اگر زنده بود، می‌توانست برای ما توضیح بدهد. اما حالا ما مجبوریم او را همانطور که بود بخاطر بیاوریم. همیشه چیزهای زیادی هست که آدم درباره‌ی دیگران نمی‌داند، حتی کسانی که آدم دوستشان دارد، چیزهای خوب، چیزهای بد. باید ظرفیت این چیزها را داشته باشیم".

– "آن بچه‌ها".

زن با خشم گفت: "بخاطر خدا، دیگر تصورات عجیب نکن. **هری** واقعی بود. او فقط قهرمان تو و معشوق من نبود. او **هری** بود. او در یک عمل خلاف دست داشت. او کارهای بدی کرد. خوب، که چی؟ او مردی بود که ما او را می‌شناختیم".

مرد گفت: "اینطوری حرف نزن. نمی‌بینی که من دوستت دارم؟".

زن با تعجب نگاهش کرد: "تو؟".

– "بله من. من مردم را با داروی تقلبی نمی‌کشم. من یک منافق نیستم و نمی‌خواهم مردم را مجبور کنم که خیال کنند من از همه بزرگ‌ترم. من فقط نویسنده‌ی بدی هستم که زیاد می‌نوشد و عاشق دخترها می‌شود...".

زن گفت: "اما من حتی نمی‌دانم که چشمهای تو چه رنگی است. اگر الان به من تلفن می‌کردی و از من می‌پرسیدی که موهایت سیاه است یا قهوه‌یی و یااینکه سبیل داری یا نه، من اصلا" نمی‌دانستم".

– "نمی‌توانی او را از ذهنت بیرون کنی؟".

– "نه".

مرد گفت: "به‌محض اینکه ماجرای قتل **کوخ** روشن شود من از وین می‌روم. من دیگر علاقه‌یی ندارم بدانم که آیا **کورتز**، **هری** را کشته یا اینکه آن مرد سوم. هرکس که او را کشته عدالت را اجرا کرده است".

شاید در چنین شرایطی، خود من هم او را می‌کشتم. اما تو هنوز عاشق او هستی. تو عاشق یک متقلب قاتل هستی".

زن گفت: " من عاشق یک مرد بودم. و یک مرد وقتی که آدم اطلاعات بیشتری درباره‌ی او کسب می‌کند، عوض نمی‌شود. او هنوز همان مرد است".

ـ " من از طرز حرف‌زدن تو متنفرم. سرم می‌خواهد از درد بترکد. و تو مرتب حرف می‌زنی ..."!

ـ " من از تو خواهش نکردم به اینجا بیایی".

ـ " تو مرا عصبانی می‌کنی".

زن ناگهان خندید و گفت: " تو خیلی خنده‌دار هستی. تو ساعت سه‌ی صبح به اینجا می‌آیی و البته یک غریبه هستی و ناگهان می‌گویی که عاشق من شده‌یی. آنوقت یکباره عصبانی می‌شوی و با من جر و بحث می‌کنی. انتظار داری من چه‌کاری بکنم؟ یا چه بگویم؟".

ـ " قبلا" ندیده بودم که بخندی. دوباره بخند. خوشم می‌آید".

زن گفت: " حرف‌های تو به‌اندازه دوباره خندیدن، خنده‌دار نیست".

مرد، شانه‌های زن را گرفت و آرام او را تکان داد و گفت: " من تمام روز را شکلک درمی‌آورم. بالانس می‌زنم و از لای پاهایم به‌تو نگاه می‌کنم. از کتاب جوک‌های بعد از شام، جوک یاد می‌گیرم تا تو را بخندانم".

ـ " از کنار پنجره بیا کنار. پرده ندارد".

ـ " کسی نیست که ببیند". اما ناگهان احساس کرد که زیاد مطمئن نیست. سایه‌یی دراز حرکت کرد. شاید حرکت این سایه با حرکت ابرها از برابر ماه همزمان شده بود. اما سایه دوباره بی‌حرکت ایستاد. مرد گفت: تو هنوز هری را دوست داری، مگر نه؟".

ـ " بله".

ــ " شاید من هم همین‌طور. نمی‌دانم" . بعد دستهایش را انداخت و گفت : " من از اینجا می‌روم " .

به سرعت راه می‌رفت و از آنجا دور می‌شد . به‌خودش زحمتی نداد تا بدقت به سایه‌ها نگاه کند و ببیند آیا کسی او را تعقیب می‌کند یا نه. اما در پایان یک کوچه هنگامیکه می‌خواست به خیابان دیگری بپیچد ، متوجه‌ی هیکل درشتی شد که برای در امان ماندن از دید دیگران خودش را به دیوار چسبانده بود . **مارتینز** ایستاد و نگاه کرد . چیزی آشنا در آن هیکل بچشم می‌خورد . فکر کرد که شاید در این شبانه روز اخیر به او عادت کرده است . شاید هم یکی از آن کسانی بود که رفتار او را زیر نظر داشتند . **مارتینز** در فاصله‌ی بیست یاردی او ایستاد و به آن قامت بی‌حرکت و خاموش که داشت او را می‌پائید خیره شد . شاید یک جاسوس پلیس بود ، و شاید یکی از عوامل همان کسانی که **هری** را اول تباه کردند و بعد کشتند ، و شاید هم خود مرد سوم ؟

آنچه که در آن قامت بزرگ آشنا بنظر می‌رسید ، چهره‌اش نبود ، چرا که او نتوانسته بود بدقت او را ببیند ، زاویه‌ی چانه‌ها ، یک حرکت ... او بی‌حرکت بود . و **مارتینز** دیگر داشت باور می‌کرد که سایه‌ها او را دچار توهم کرده‌اند . با این حال ناگهان فریاد زد : " چیزی می‌خواهی ؟ " جوابی نیامد . دوباره با عصبانیت ناشی از صرف مشروبات فریاد زد : " جواب بده . نمی‌توانی ؟ " . و جوابی آمد ، چون پنجره‌یی باز شد و خفته‌یی که فریاد او بیدارش کرده بود ، پرده را کنار زد و نور کوچه‌ی باریک را روشن کرد و قامت **هری لایم** هم در روشنایی پیدا شد .

۱۲

مارتینز به من گفت : " تو به ارواح اعتقاد داری؟ " .
ــ " تو چطور " .
ــ " حالا اعتقاد دارم " .
ــ " من هم عقیده دارم که بعضی وقت‌ها آدم‌های مست چیزهایی می‌بینند ، گاهی یک موش و گاهی هم چیزهای بدتر " .

او نیامده بود که مرا در جریان کارها بگذارد . تنها خطری که **آنا اشمیت** را تهدید می‌کرد ، او را به دفتر من کشانده بود ، آنهم مثل چیزی که آب دریا آنرا به ساحل بیاورد ، خیس و خرد و خمیر ، با ریش نتراشیده و تحت تاثیر تجربه‌یی که او نمی‌توانست آنرا درک کند . گفت : " اگر فقط صورتش را می‌دیدم ، مساله‌یی نبود . من همه‌اش در فکر **هری** بودم و ممکن بود هر غریبه‌یی را به شکل او ببینم . چراغ دوباره به‌ناگهان خاموش شد . من فقط توانستم مختصر نگاهی به آن‌مرد بیاندازم ــ اگر واقعا " او یک مرد بود ــ و بعد او در سرازیری خیابان براه افتاد . خیابان تا چشم کار می‌کرد پیچی نداشت . اما من آنچنان گیج شده بودم که پیش از آنکه بتوانم راه بیفتم ، او سی یارد دیگر هم از من دور شده بود . او به‌نزدیک یک کیوسک تبلیغاتی رسید و برای یک لحظه از نظر ناپدید شد . من دنبالش دویدم . بیشتر از ده ثانیه طول نکشید که به کیوسک رسیدم . او صدای پای مرا شنیده بود . اما نکته‌ی عجیب این بود که دیگر ظاهر نشد . در اطراف کیوسک کسی نبود . خیابان خالی بود . او بدون اینکه من او را دیده باشم ، نمی‌توانست خودش را به یک درگاهی برساند . او ناگهان محو شده بود .

ــ " این برای یک روح طبیعی است ... برای توهمات هم

همین‌طور " .

ــ " اما من باور نمی‌کنم که تا به آن حد مست بوده باشم ! " .

ــ " بعد از آن چه‌کار کردی ؟ " .

ــ " مجبور شدم یک مشروب دیگر بنوشم . اعصابم خرد شده بود " .

ــ " مشروب دوم باعث برگشتن او نشد ؟ " .

ــ " نه . اما باعث برگشتن من به خانه‌ی **آنا** شد " .

فکر می‌کنم اگر بخاطر ترس جان **آنا** نبود ، او خجالت می‌کشید که با این داستان پوچ به‌سراغ من بیاید . بعد از اینکه او داستان را برای من تعریف کرد ، نظریه‌ی من این بود که بهرحال یک‌نفر او را تعقیب می‌کرده است . هرچند که مستی و ناراحتی اعصاب **مارتینز** او را به شکل **هری لایم** در آورده بود . تعقیب کننده از ملاقات او با **آنا** با خبر شده بود و به‌وسیله‌ی تلفن به عضو گروه قاچاق پنی‌سیلین خبر داده بود . در آن شب حوادث سریع اتفاق افتاد . بخاطر دارید که **کورتز** در منطقه‌ی شوروی‌ها در یک خیابان عریض ، خالی و دورافتاده که آخرش به چرخ و فلک " پراتر " می‌رسید سکونت داشت . چنین مردی حتما " رابطه‌های موءثری داشت . اگر یک نفر روس بهمراه یک آمریکایی یا یک انگلیسی دیده می‌شد ، کارش تمام بود . اما یک اتریشی بعنوان یک متفق بالقوه ، از چیزی هراسی نداشت .

باید بدانید که در این دوره همکاری بین متفقین غربی و شوروی ــ اگر نه بطور کامل ــ لااقل تا حدودی از میان رفته بود .

موافقت‌نامه‌ی اصلی پلیس در وین که میان متفقین امضاء شده بود ، نشان می‌داد که حوزه عمل پلیس نظامی (دژبان) که کارش رسیدگی به جرائم نفرات متفقین بود ، به مناطق خاص آنها محدود می‌شود . مگر اینکه برای رسیدگی به جرائم در دیگر مناطق اجازه‌ی مخصوص کسب کنند . این موافقت نامه در میان سه متفق غربی بخوبی رعایت می‌شد . وقتی ماءمورین من برای دستگیری و بازجویی از کسی

عازم مناطق فرانسوی و آمریکایی می‌شدند، کافی بود که من به مقام همتای خود در منطقه‌ی آمریکایی‌ها و یا فرانسوی‌ها تلفنی بکنم. در طی شش ماه اول اشغال وین رابطه‌ی ما بار وس‌ها هم خوب بود. البته برای کسب چنین اجازه‌یی از شوروی‌ها باید چهل و هشت ساعت صبر می‌کردم و طبیعی است که در کمتر موردی ممکن بود آدم بیش از این عجله داشته باشد. حتی در خود انگلستان هم ممکن نیست که کسب اجازه‌ی بازرسی از طریق مقامات مافوق سریع‌تر از این انجام شود. بعد، کم‌کم، چهل و هشت ساعت به یک هفته تبدیل شد. و ناگهان همکار آمریکایی من متوجه شد که حدود چهل پرونده از سه ماه پیش تا بحال بی‌جواب مانده است. آنوقت بود که دردسر شروع شد. ما هم دیگر به درخواست‌های شوروی‌ها ترتیب اثر نمی‌دادیم و گاهی آنها بدون اجازه‌ی ما ماءمورین‌شان را به این مناطق می‌فرستادند و برخوردهایی هم پیش می‌آمد... در حین وقوع این‌داستان قدرت‌های غربی دیگر درخواست‌هایشان را به شوروی‌ها نمی‌دادند و به درخواست‌های آنها هم پاسخ داده نمی‌شد. و این به آن معنا بود که اگر می‌خواستم **کورتز** را بگیرم بهتر بود که او را در خارج از منطقه‌ی روسها بگیرم، هرچند که اگر بجای ما، روسها او را دستگیر می‌کردند، شاید مجازات جدی‌تر و سخت‌تری در انتظار او بود. البته این در صورتی بود که فعالیت‌های او با مخالفت روس‌ها مواجه می‌شد. به‌هرحال، قضیه‌ی **آنا اشمیت** هم یکی از آن برخوردها بود: وقتی **رولو مارتینز** در ساعت چهار صبح، در حال مستی به خانه‌ی **آنا** برگشت تا به او بگوید که روح **هری** را دیده است! یک سرایدار که ترسیده بود و خوابش هم نمی‌برد به او گفت که نگهبان‌های بین‌المللی او را دستگیر کرده‌اند و برده‌اند.

آنچه اتفاق افتاد، این بود. بخاطر دارید که در شهر مرکزی، اخیرا" شوروی قدرت را در دست داشت و وقتی که آنها در راءس کار باشند، آدم باید انتظار بی‌نظمی‌هایی را داشته باشد. در این شب پلیس روسی به رفقایش فشار آورد و ماشین را بطرف خیابانی که خانه‌ی

آنا اشمیت در آن بود، برد. دژبان **انگلیسی** آن شب، تازه‌کار بود و تا وقتی که دیگران به او نگفتند، نفهمید که وارد منطقه‌ی انگلیسی‌ها شده‌اند. او کمی آلمانی حرف می‌زد و اصلاً" فرانسه نمی‌دانست و دژبان فرانسوی که از آن پاریسی‌های پر مدعا و بدبین بود، دیگر تلاشی نکرد تا ماجرا را برای او شرح بدهد. دژبان آمریکایی این کار را بعهده گرفت و گفت: " از نظر من اشکالی ندارد. از نظر تو چطور؟". دژبان انگلیسی با دست به سرشانه‌ی دژبان روسی زد و دژبان روسی سر برگرداند و سیلی از کلمات نامفهوم را به زبان روسی بزبان آورد. ماشین به راهش ادامه داد.

بیرون آپارتمان **آنا اشمیت**، آمریکایی وارد بازی شد و پرسید که جریان چیست؟ فرانسوی به دیوار تکیه داد و سیگاری روشن کرد. ماجرا به‌فرانسه مربوط نمی‌شد و اگر چیزی به فرانسه مربوط نمی‌شد، به او هم مربوط نبود.

پلیس روسی چند کلمه‌ی نامفهوم به‌زبان آلمانی حرف زد و چند ورق کاغذ را نشان داد. آنطور که آنها می‌توانستند حدس بزنند یک تبعه‌ی شوروی در آنجا زندگی می‌کرد که مدارکش اشکالی داشت و پلیس شوروی او را می‌خواست. آنها به طبقه‌ی بالا رفتند و دژبان روس در آپارتمان **آنا** را زد. در فقط چفت شده بود، اما او شانه‌اش را روی آن گذاشت و چفت را شکست. بی‌آنکه به ساکن خانه اجازه بدهد که او را به داخل دعوت کند. **آنا** در تختخواب بود. گرچه من تصور نمی‌کنم که پس از دیدار با **مارتینز** توانسته باشد بخوابد.

این گونه حوادث، اگر خود آدم مستقیماً" در آنها درگیر نباشد، خیلی خنده‌آور هستند. آدم برای اینکه از این حوادث بترسد باید زمینه‌ی ترس اروپای مرکزی را داشته باشد، یا پدری که به طرف بازمانده وابسته باشد و به‌جستجوی خانه‌ها و ناپدید شدن‌ها عادت داشته باشد. پلیس روس، نپذیرفت که وقتی **آنا** لباس می‌پوشد از اتاق بیرون برود. آمریکایی هم که هرگز یک دختر را با یک سرباز روس تنها نمی‌گذاشت. و

فرانسوی هم فکر کرده بود که تماشای این صحنه برای خودش لطفی دارد. سرباز روس داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد و بدون چشم برهم زدن دخترک را می پائید و اصلا هم ذره‌یی انگیزه‌ی جنسی نداشت. آمریکایی هم در حالیکه از روی جوانمردی به صحنه پشت کرده بود، اما از تمام حرکات آگاه بود، فرانسوی هم سیگارش را دود می‌کرد. تصویر دخترک را در آینه‌ی کمد دید می‌زد. سرباز انگلیسی هم در راهرو ایستاده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند.

با اینحال نمی‌خواهم فکر کنید که سرباز انگلیسی از این ماجرا روسفید از آب درنیامد. در راهرو او وقت داشت که فکر کند. و افکارش او را به‌سوی تلفنی که در اتاق دیگر بود سوق دادند. او مستقیما" با من تماس گرفت و مرا که در میان یک خواب عمیق بودم بیدار کرد. به همین علت بود که وقتی مارتینز حدود یک ساعت بعد به‌من تلفن کرد، من می‌دانستم که او از چه‌چیزی به‌هیجان آمده است. این امر باعث شد که او به کارآیی من اعتقادی‌مفید پیدا کند که البته من استحقاق آنرا نداشتم. بعد از آن شب هرگز نشنیدم که او درباره‌ی پلیس‌ها و کلانترها حرف نامربوطی بزند.

باید یکی دیگر از مراحل کار پلیسی را هم شرح بدهم: اگر نگهبانان بین‌المللی کسی را دستگیر می‌کردند، باید تا بیست و چهار ساعت او را در مقر سر فرماندهی پلیس بین‌المللی نگه می‌داشتند. در این مدت مشخص می‌شد که زندانی به کدام از یک قدرت‌ها باید تحویل داده شود. این همان قانونی بود که معمولا" روس‌ها آنرا زیر پا می‌گذاشتند. از آنجا که عده کمی از ما زبان روسی بلد بودیم، و آنها هم تمایل زیادی به روشن کردن نقطه نظرهای خود نداشتند، بنابراین ما سعی می‌کردیم که تمام مواد موافقت‌نامه را طوری تنظیم کنیم که برای همه قابل فهم و آشکار باشد. (اگر واقعا" سعی کنید که نقطه نظرهای خود رابه هر زبان خارجی بیان کنید، خواهید دید که این کار لااقل از دستور غذا دادن به‌آن زبان، مشکل‌تر است!). با این حال فکر می‌کنم

آنها این ماده از قرارداد را اینطور فهمیدند که فقط در موقعی که اختلاف نظری پیش بیاید باید زندانی را بیست و چهار ساعت در مقر سر فرماندهی بین‌المللی نگه‌دارند و . . . البته درست است که هربار که آنها یک نفر را دستگیر می‌کردند، اختلاف نظر پیش می‌آمد. اما از نظر آنها اختلاف‌نظری وجود نداشت. آنها همیشه حق را به‌خودشان می‌دادند. و احساس حق به‌جانب بودن هیچکس به اندازه‌ی روسها نیست. روسها حتی در اعترافاتشان هم حق را به‌جانب خود می‌دانند. همه‌چیز را اعتراف می‌کنند اما عذرخواهی نمی‌کنند. یاحس نمی‌کنند که به عذرخواهی نیازی هست. آدم وقتی می‌خواست تصمیمی بگیرد، باید همه‌ی این چیزها را در نظر می‌داشت. من راهنمایی‌های لازم را به **سرجوخه استارلینگ** کردم.

وقتی او به اتاق **آنا** برگشت. اختلاف نظری پیش‌آمده بود. **آنا** به **سرباز** آمریکایی گفته بود که مدارک اتریشی دارد (که راست می‌گفت) و این مدارک هیچ عیبی ندارند (که البته این کمی با واقعیت فرق داشت). سرباز آمریکایی با زبان آلمانی شکسته بسته‌یی به سرباز روس گفت که آنها حق ندارند یک تبعه‌ی اتریش را دستگیر کنند. سرباز آمریکایی از **آنا** خواست که مدارکش را نشان بدهد. اما بمحض اینکه او مدارک را نشان داد، سرباز روس آنها را از دستش قاپ زد.

او در حالیکه **آنا** را نشان می‌داد گفت: " مجار. مجار" و بعد کاغذها را تکان داد و گفت: " بد. بد".

سرباز آمریکایی که اسمش **اوبراین** بود گفت: " مدارکش را به او پس بده". که طبیعتا" سرباز روس نفهمید. آمریکایی دستش را به اسلحه‌اش نزدیک کرده بود که سرجوخه **استارلینگ** انگلیسی به آرامی گفت:

– " ولش کن **پت** ".

– " اگر آن مدارک اشکالی دارند، ما هم حق داریم آنها را

ببینیم".

ــ "ولش کن. کاغذها را در سرفرماندهی می‌بینیم".

ــ "البته اگر به آنجا برسیم. به راننده‌های روس نمی‌شود اعتماد کرد. او حتما" ماشین را بطرف منطقه‌ی خودشان می‌برد".

استارلینگ گفت: "خواهیم دید".

ــ "مشکل شما انگلیسی‌ها این است که هرگز نمی‌دانید چه موقعی باید مقاومت کنید".

استارلینگ گفت: "اوه، بله". او هم در "دانکرک" بود، اما می‌دانست که چه موقعی باید آرامش خود را حفظ کند.

آنگاه همراه **آنا** به ماشین برگشتند و **آنا** که از ترس لال شده بود بین دو سرباز روس نشست. بعد از آنکه کمی از راه را پیمودند، سرباز آمریکایی دستش را روی شانه سرباز روس گذاشت، گفت: "داری راه را عوضی می‌روی. سرفرماندهی از آنطرف است".

در حالیکه ماشین در همان مسیر پیش می‌رفت سرباز روس برگشت و مقدار زیادی به زبان خودش حرف زد. **اوبراین** به **استارلینگ** گفت: "همان طور شد که من گفتم. آنها دارند دخترک را به منطقه‌ی روس‌ها می‌برند".

آنا با وحشت از پشت پنجره‌ی ماشین بیرون را، نگاه می‌کرد. **اوبراین** گفت: "ناراحت نباش خانم کوچولو، من آنها را درست می‌کنم". و دوباره دستش به اسلحه نزدیک شد. **استارلینگ** گفت: "نگاه کن **پت**، این ماجرا مربوط به اتباع انگلیس است. تو نباید در آن دخالت کنی".

ــ "تو تازه به این بازی وارد شده‌یی. تو این نامردها را نمی‌شناسی".

ــ "ارزشش را ندارد که اتفاق بدی بیفتد".

اوبراین گفت: "تو را به‌خدا توجه کن، ارزشش را ندارد؟ ... باید از آن خانم کوچولو حمایت کرد".

راننده ناگهان ترمز کرد. راه بسته بود. نکته اینجاست که من می‌دانستم اگر آنها نخواهند به مقر سر فرماندهی در شهر مرکزی بروند، حتما" باید از این پست نگهبانی انگلیسی عبور کنند. سرم را از پنجره بداخل ماشین بردم و به‌زبان روسی به روس‌ها گفتم: " در منطقه‌ی انگلیسی‌ها چکار دارید؟ ".

او غر زد که این یک " دستور " است.

ـ " دستور چه کسی؟ بگذار آنرا ببینم ". به امضاء نگاه کردم و اطلاعات مفیدی کسب کردم. گفتم: " این ورقه می‌گوید که شما باید یکی از اتباع مجارستان را که یک جنایتکار جنگی است و با مدارک جعلی در منطقه‌ی انگلیسی‌ها زندگی می‌کند بازداشت کنید. بگذارید مدارک را ببینم ".

او شروع به دادن توضیحاتی طولانی کرد اما من کاغذها را در جیب او دیدم و آنها را بیرون کشیدم. او به‌سوی اسلحه‌اش دست برد و من یک کشیده‌ی محکم به صورتش زدم ــ از انجام این کار زیاد خوشحال نبودم. اما این رفتاری است که آنها از یک افسر خشمگین انتظار دارند و همین او را سر عقل آورد ــ هم این او را سر عقل آورد و هم سربازان انگلیسی که داشتند نزدیک می‌شدند. من گفتم: " از نظر من این مدارک هیچ اشکالی ندارند. اما من درباره‌ی آنها بازهم بررسی می‌کنم و گزارش آنرا برای سرهنگ شما می‌فرستم. البته او هر وقت بخواهد می‌تواند از ما خواهش کند تا از این خانم بازجویی کنیم. اما باید طی مدارکی به‌ما ثابت کند که اعمال او جنبه‌ی جنایی داشته است. البته، متاسفانه ما مجارها را تابع شوروی به‌حساب نمی‌آوریم ". به من چپ چپ نگاه می‌کرد. (احتمالا" زبان روسی که من حرف می‌زدم، کاملا" قابل فهم نبود). بعد به آنا گفتم: " از ماشین پیاده شوید ". سرباز روس کنارش نشسته بود و او نمی‌توانست پیاده شود. بنابراین من اول او را بیرون کشیدم. بعد، یک پاکت سیگار کف دستش گذاشتم و گفتم: " حسابی سیگار بکش ". برای بقیه هم دست تکان دادم. آنوقت نفس راحتی کشیدم و آن غائله ختم شد.

۱۳

وقتی که **مارتینز** به‌من گفت که چطور به خانه‌ی **آنا** رفته و فهمیده که او را برده‌اند ، برای مدت کوتاهی به‌سختی به‌فکر فرو رفتم . داستان روح مرا ارضاء نکرده بود و نمی‌توانستم باور کنم کسی که **مارتینز** را تعقیب می‌کرد و هیکلش به هیکل **هری لایم** شباهت داشت زاییده توهمات ناشی از مستی باشد . دو نقشه‌ی وین را بیرون آوردم و آنها را با هم مقایسه کردم . به دستیارم تلفن کردم و در حالیکه **مارتینز** را با یک گیلاس ویسکی ساکت نگه‌داشته بودم ، از او پرسیدم که آیا **هاربین** را پیدا کرده است یا نه . او گفت نه . اما این را می‌دانست که یک هفته پیش او " کلاگنفوت " را برای دیدن خانواده‌اش به‌مقصد ناحیه‌یی همجوار ترک کرده است . آدم همیشه می‌خواهد هر کاری را خودش بکند . به این ترتیب آدم زیر دستانش را متهم نخواهد کرد . می‌دانم که اگر من بودم ، هرگز نمی‌گذاشتم **هاربین** از دسترس ما خارج شود ، اما در عوض ممکن بود تمام اشتباهاتی را مرتکب شوم که زیر دستانم آنها را مرتکب نشده‌اند .

گفتم : " بسیار خوب ، بازهم تلاش کن تا پیدایش کنی " .

ـ " متاسفم قربان " .

ـ " فراموش کن . اینهم یکی از همان چیزهای معمولی است " .

صدای جوان و مشتاقش از پشت تلفن بگوش رسید : (آیا آدم همچنان می‌تواند برای یک کار عادی مشتاق باشد ؟ آدم چقدر از موقعیت‌ها را که بخاطر کارش از دست نمی‌دهد) گفت : " قربان ! من احساس می‌کنم که ما احتمال قتل را خیلی ساده رد کردیم . یکی دو نکته هست که . . . " .

ـ " آنها را برای من بنویس، **کارتر** " .

کارتر مرد بسیار جوانی است . گفت : " بله قربان . فکر می‌کنم قربان . . . که اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد ، ما مجبوریم نبش قبر کنیم . هیچ شاهد واقعی نداریم که نشان بدهد که او همان موقعی مرده است که دیگران گفته‌اند " .

ـ " موافقم **کارتر**. اجازه‌اش را از مقامات بالا بگیر " .

حق با **مارتینز** بود . من خودم را به یک دیوانه‌ی کامل تبدیل کرده بودم . اما بخاطر داشته باشید که کار پلیسی در یک شهر اشغال شده با کار پلیسی در کشور خود آدم فرق دارد . همه‌چیز ناآشناست : روش کار همکاران خارجی ، قواعد شهادت دادن ، و حتی مراحل بازپرسی . ظاهرا " من به‌حالتی رسیده بودم که می‌بایست بیش از حد لازم به قضاوت شخصی خود متکی باشم . مرگ **لایم** آرامش عظیمی به‌من داده بود . من از آن حادثه راضی بودم .

به **مارتینز** گفتم : " داخل کیوسک را هم نگاه کردی ، یا اینکه درش قفل بود ؟ " .

او گفت : " اوه ، کیوسک روزنامه فروشی نبود . یکی از آن کیوسک‌های آهنی بود که همه‌جا هست و رویش پوستر می‌چسبانند " .

ـ " بهتر است آنجا را به من نشان بدهی " .

ـ " اما وضع **آنا** خوب است ؟ " .

ـ " پلیس مواظب آن خانه هست . آنها دیگر به این زودی‌ها کاری نمی‌کنند .

نمی‌خواستم با ماشین پلیس در آن محله سر و صدا ایجاد کنم . با تراموای رفتیم و در چند نقطه تراموای را عوض کردیم و بالاخره پیاده به آن منطقه رسیدیم . من لباس نظامی نپوشیدم و درعین حال شک داشتم که بعد از شکست در دستگیری **آنا** آنها ریسک کرده و یک خبرچین آنجاها بگذارند . **مارتینز** گفت : " همین پیچ بود " و بعد مرا از یک خیابان فرعی پائین برد . کنار کیوسک ایستادیم . " می‌بینی ؟ او از پشت

همین کیوسک رد شد و محو شد . . . مثل اینکه در زمین فرو رفته باشد " .
من گفتم : " دقیقا " به زیر زمین رفته " .
ـ " منظورت چیست ؟ " .
یک رهگذر عادی هرگز متوجه نمی‌شد که کیوسک دری هم دارد . و البته وقتی که آن مرد ناپدید شد ، هواهم تاریک بود . من در را کشیدم و باز کردم و پله‌های کوچک آهنی را که به زیر زمین می‌رفتند به او نشان دادم . او گفت : " خدای من ! پس او زاییده‌ی تصور من نبود ! " .
ـ " این یکی از راه‌های ورودی به معبر فاضل‌آب است " .
ـ " و هر کسی می‌تواند از اینجا پائین برود ؟ " .
ـ " همه می‌توانند . به‌دلیلی ، روس‌ها با قفل کردن این درها مخالفند " .
ـ " از اینجا آدم به کجا می‌تواند برود ؟ " .
ـ " به سرتاسر وین . در موقع حمله هوایی مردم از اینجا بعنوان پناهگاه استفاده می‌کردند . بعضی از زندانی‌های ما دو سال اینجا مخفی شده بودند . دزدها و بی‌خانمان‌ها هم از اینجا استفاده کرده‌اند . اگر آدم راه را خوب بلد باشد ، بعدا " می‌تواند در هرجای شهر که بخواهد از یک کیوسک یا از یک سوراخ‌سردربیاورد . اتریشی‌ها هم باید برای کنترل کردن معبر فاضل‌آب پلیس مخصوصی بگمارند " . دوباره در کیوسک را بستم و گفتم " بنابراین دوست تو **هری** اینطور ناپدید شد " .
ـ " تو واقعا " معتقدی که او **هری** بود ؟ " .
ـ " شواهد اینطور نشان می‌دهد ؟ " .
ـ " پس آنها چه‌کسی را دفن کردند " .
ـ " هنوز نمی‌دانم . ولی بزودی خواهیم فهمیم . چون قرار است نبش قبر کنیم . من این تصور را دارم که **کوخ** تنها کسی نبود که آنها او را بی‌گناه کشته‌اند " .
مارتینز گفت : " تکان دهنده است " .
ـ " بله " .

ـ " حالا می‌خواهی چکار کنی؟ ".

ـ " نمی‌دانم . اجازه گرفتن از روسها بی‌فایده است . از طرفی شرط می‌بندم که او در منطقه روس‌ها مخفی شده است . ما حالا به **کورتز** دسترسی نداریم . چون **هاربین** کشته شده . . . حتما " او کشته شده ، وگرنه آنها احتیاج به آن تشیع جنازه‌ی ساختگی نداشتند ".

ـ اما عجیب است که **کوخ** صورت جنازه را از پنجره ندیده . مگر نه؟ ".

ـ " پنجره خیلی بلند بود . و من گمان می‌کنم صورت جسد ، پیش از آنکه آنرا از ماشین دربیاورند ، صدمه دیده بود ".

متفکرانه گفت : " کاش می‌توانستم با او صحبت کنم . خیلی چیزها هست که نمی‌توانم باور کنم ".

ـ " شاید تو تنها کسی باشی که می‌توانی با او صحبت کنی . اگرچه این کار یک ریسک است ، برای اینکه تو خیلی چیزها می‌دانی ".

او گفت : " من هنوز نمی‌توانم باور کنم . من فقط برای یک لحظه صورتش را دیدم . حالا چه‌کاری باید بکنم؟ ".

ـ " او حالا منطقه‌ی روس‌ها را ترک نمی‌کند . شاید به‌همین علت او سعی کرد که آن دختر را هم به آنجا بکشاند . یا برای اینکه عاشق اوست؟ شاید هم احساس امنیت نمی‌کند؟ نمی‌دانم . فقط می‌دانم که تنها کسی که می‌تواند او را وادار کند که به اینجا بیاید ، تو هستی ، البته بشرطی که او هنوز معتقد باشد که تو دوستش هستی . البتـــه آن زن هم می‌تواند این کار را بکند . اما اول تو باید با او صحبت کنی . من نمی‌توانم راهش را پیدا کنم ".

ـ " من می‌روم و **کورتز** را می‌بینم . آدرسش را دارم ".

من گفتم : " بخاطر داشته باش که اگر تو به منطقه‌ی روسها بروی ، ممکن است **لایم** نخواهد که تو آن منطقه را ترک کنی و من نمی‌توانم از تو در آنجا حمایت کنم ".

مارتینز گفت : " من می‌خواهم همه‌چیز را روشن کنم . اما

نمی‌خواهم برای او مثل یک دام باشم. من با او حرف می‌زنم. فقط همین".

۱۴

یکشنبه، آرامش دروغینش را بر وین حکمفرما کرده بود. باد بند آمده بود و بیست و چهار ساعت بود که برف نباریده بود. تمام تراموا‌های صبح پر بودند و به " گرنیزنیگ" می‌رفتند جایی که شراب‌های عالی و تپه‌های برفگیر زیبایی دارد. **مارتینز** در حالیکه از روی پل معلق نظامی از روی کانال می‌گذشت می‌دانست که بعد از ظهر، شهر خالی است. جوانها با اسکی‌هایشان به‌بیرون شهر می‌روند و خواب پیری اطراف او را می‌گیرد. یک تابلو، حکایت از آن داشت که او دارد وارد منطقه‌ی روس‌ها می‌شود. اما نشانه‌یی از اشغال بچشم نمی‌خورد. در شهر مرکزی بیشتر سرباز روسی دیده می‌شد تا در اینجا.

او عمدا" به **کورتز** خبر نداده بود که به‌دیدنش می‌رود. بهتر بود که وقتی به آنجا می‌رسید، **کورتز** نباشد تا اینکه بخواهد از او پذیرایی رسمی به‌عمل بیاورد. دقت کرده بود که تمام مدارکش‌را با خود بردارد بخصوص برگ عبور چهار قدرت را که طی آن به او اجازه داده شده بود آزادانه در تمام مناطق وین رفت و آمد کند. این سوی کانال بسیار آرام بود. یک روزنامه‌نگار ملودراماتیست تصویری از یک وحشت خاموش در این منطقه ارائه داده بود. اما واقعیت چیزی جز خیابان‌های عریض، صدمات بیشتر از بمباران و تعداد کم مردم در بعد از ظهر روز یکشنبه نبود. چیزی نبود که آدم از آن بترسد، جز آنکه صدای پای آدم به‌صدای بلند بگوش می‌رسید و آدم نمی‌توانست مرتب به پشت سرش نگاه نکند.

برای پیدا کردن خانه‌ی **کورتز** مشکلی نداشت و وقتی که زنگ در را زد، در به‌سرعت باز شد گویی که **کورتز** انتظار مهمان دیگری را

می‌کشید .

کورتز گفت : " اوه ، شما هستید آقای **مارتینز** ؟ " و با دستش به پشت سرش اشاره‌یی کرد . **مارتینز** اول فکر کرده بود که قیافه‌ی **کورتز** چرا اینقدر متفاوت بنظر می‌رسد و حالا جوابش را پیدا کرده بود . **کورتز** کلاه‌گیس به‌سر نداشت و با این حال سرش کچل نبود . موهایش کاملا " طبیعی اما کوتاه بودند . گفت : " بهتر بود به من تلفن می‌کردید . من داشتم بیرون می‌رفتم . ممکن بود نتوانید مرا ببینید " .

ــ " ممکن است یک لحظه وارد خانه شوم ؟ " .

ــ " البته " .

در هال ، در یک قفسه باز بود و **مارتینز** می‌توانست اورکت ، بارانی و کلاه **کورتز** را ببیند . باضافه‌ی کلاه‌گیس او که بسیار مرتب روی یک سر مصنوعی قرار داده شده بود . گفت : " خوشحالم که مو درآورده‌اید " . و در آینه‌ی در کمد ، شعله‌ی خشم را در صورت **کورتز** دید . وقتی سرش را برگرداند **کورتز** با مکر و حیله لبخندی زد و بطور مبهمی گفت :

ــ " سر آدم را گرم نگه می‌دارد " .

مارتینز پرسید : " سر چه‌کسی را ؟ " چون ناگهان بنظرش رسید که این کلاه گیس در روز حادثه چقدر می‌توانست مفید باشد . بعد ، بدون اینکه به **کورتز** محل بگذارد ، ادامه داد : " اهمیتی ندارد . من برای دیدن **هری** به اینجا آمده‌ام " .

ــ " **هری** ؟ " .

ــ " می‌خواهم با او حرف بزنم " .

ــ " مگر دیوانه شده‌یی ؟ " .

ــ من عجله دارم . بنابراین فرض کن که دیوانه هستم . فقط به او یادآوری کن که من دیوانه شده‌ام . اگر **هری** را دیدی ــ یا روح او را ــ به او بگو که من می‌خواهم با او حرف بزنم . روح از آدم نمی‌ترسد ، مگرنه ؟ معمولا " آدم‌ها از روح می‌ترسند . من تا دو ساعت دیگر در "**پراتار**"

کنار چرخ و فلک بزرگ منتظرش هستم . اگر توانستی با **هری مرده** تماس بگیری به او بگو من دوست **هری** بودم " .

کورتز چیزی نگفت اما در یک اتاق دیگر، یک‌نفر گلویش را صاف کرد ! **مارتینز** در را بشدت بازکرد . انتظار داشت که دوباره ، زنده شدن آن مرده را ببیند ، اما این **دکتر ونیکلر** بود که از روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه بلند شد و جلوی اجاق گاز طوری خم شد که دوباره پیراهنش صدا کرد .

مارتینز گفت : " **دکتر وینکلر**" . حضور **دکتر ونیکلر** در آشپزخانه اصلا " مناسب به‌نظر نمی‌رسید . یک ناهار مختصر میز را کثیف کرده بود و ظرف‌های نشسته ، اصلا " با نظافت ذاتی **دکتر ونیکلر** جور درنمی‌آمدند .

ــ " **ونیکلر**" . دکتر گفته‌ی **مارتینز** را با صبر و تحملی عظیم تصحیح کرد .

مارتینز به **کورتز** گفت : " جریان دیوانگی مرا به دکتر بگو . ممکن است او بتواند بیماریم را تشخیص بدهد . آنجا یادت باشد ، کنار چرخ و فلک . شاید هم ارواح فقط شب‌ها حرکت می‌کنند ؟ " و آن خانه را ترک کرد .

برای مدت یک ساعت در حالیکه برای گرم شدن در محوطه چرخ و فلک به بالا و پائین قدم می‌زد ، منتظر ماند . چرخ و فلک " پراتار" که پایه‌هایش‌زیربرف مدفون بود تقریبا " خالی بود . یک کیوسک کیک‌های کوچک ظریفی می‌فروخت که بچه‌ها با کوپن برای خرید آن صف کشیده بودند . چند زوج بی‌خانمان در یک کابین چرخ و فلک نشسته بودند و بر فراز شهر چرخ می‌خوردند . در حالیکه بقیه‌ی کابین‌ها خالی بود . وقتی کابین‌ها به بلندترین نقطه‌ی چرخ و فلک می‌رسیدند ، دستگاه برای یکی دو دقیقه از حرکت باز می‌ایستاد و صورت‌های کوچک از داخل کابین‌ها به شیشه‌ها می‌چسبید . **مارتینز** نمی‌دانست که چه‌کسی به‌سراغش خواهد آمد . آیا هنوز آنقدر روحیه رفاقت در **هری** مانده است که تنها بیاید یا اینکه یک جوخه پلیس را به اینجا می‌فرستد ؟ از حمله به آپارتمان **آنا**

اهمیت پیدا بود که او نفوذ خاصی دارد . و وقتی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و دید از ساعت ملاقات گذشته فکر کرد : آیا همه‌ی این چیزها محصول ذهن من است . آیا آنها حالا در گورستان مرکزی قبری را نبش می‌کنند و به جسد **هری** برخورد می‌کنند ؟

جایی پشت کیک فروشی مردی داشت سوت می‌زد و **مارتینز** آن آهنگ را می‌شناخت . برگشت و صبر کرد . نمی‌دانست تپش قلبش بخاطر ترس است یا از روی هیجان ، یا فقط بخاطر خاطراتی است که این آهنگ در وجود او زنده کرده است ؟ چرا که حضور **هری** همیشه زندگی را سریع‌تر می‌کرد . **هری** طوری جلو می‌آمد که انگار اتفاقی نیفتاده ، هیچکس را در قبر نگذاشته‌اند و گلوی هیچکس را در زیرزمین نبریده‌اند . با همان ژست " می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه " پیش می‌آمد و البته همیشه همه او را می‌خواستند .

ـ "**هری**" .

ـ " سلام ، **رولو**" .

تصور نکنید که **هری لایم** یک رذل ظریف بود . نه این‌طور نبود . عکسی که من در پرونده‌هایم از او دارم ،او را خوب نشان می‌دهد . یک عکاس دوره‌گرد این عکس را گرفته است . پاهای چاقش از هم باز است . شانه‌هایش پهن ، اما کمی قوز کرده است ، شکمش نشان می‌دهد که او مدتهاست که با غذای خوب آشنا شده است . در چهره‌اش نگاه خندانی دارد . از آن خنده‌ها که انگار اگر نبود ، آنروز دنیا آسایش نمی‌یافت . حالا او مرتکب این اشتباه نشد که دستش را دراز کند و **مارتینز** با او دست نـدهد . در عوض ضربه‌یی به آرنج او زد و گفت : " چطوری ؟ " .

ـ " ما باید با هم حرف بزنیم ، **هری**" .

ـ " البته " .

ـ " تنها " .

ـ " تنهاتر از این ممکن نیست " .

او همیشه کلک کار را می‌دانست ، حتی در این پارک تفریحات

ویران شده. انعامی به زن متصدی چرخ و فلک داد و او ترتیبی داد که فقط ما دو نفر در یک کابین سوار شویم. گفت: " قدیم‌ها عشاق این کار را می‌کردند، اما این روزها دیگر عشاق پولی در بساط ندارند". و از پنجره به‌بیرون نگاه کرد. کابین بالا می‌رفت و آنچه که روی زمین بود کوچک می‌شد و ظاهرا " **هری** با ترحمی اصیل به آنها نگاه می‌کرد.

در یک طرف آنها، شهر به‌آرامی پائین می‌رفت و از طرف دیگر قسمت‌هایی از چرخ و فلک پیدا بود. افق که از سطح دید پائین رفت، ابتدا رود "دانوب" پیدا شد و بعد اسکله‌ی " رایش بروک" از پشت خانه‌ها دیده شد. **هری** گفت: " خوب، از دیدنت خوشحالم، **رولو**".

ــ " من در مراسم تدفین تو حضور داشتم".

ــ " خیلی زرنگی کردم، مگر نه؟".

ــ " برای دوست دخترت زیاد رزنگی نکردی. او هم آنجا بود و اشک می‌ریخت".

هری گفت: او یک کوچولوی خوب است. خیلی از او خوشم می‌آید".

ــ " وقتی پلیس درباره‌ی تو با من حرف زد، من باور نکردم".

هری گفت: " اگر می‌دانستم که چه اتفاقی می‌افتد از تو نمی‌خواستم که به اینجا بیایی، اما من فکر نمی‌کردم که پلیس دنبال من باشد".

ــ " می‌خواستی مرا هم آلوده کنی؟".

ــ " پیرمرد، من تا حالا هیچوقت تو را ول نکرده‌ام". همانطور که کابین بالا می‌رفت، او پشت به در و به **رولو مارتینز** لبخند می‌زد. از نگاه **رولو** او هنوز شاگرد مدرسه‌یی بود که در گوشه‌ی خلوتی از مدرسه او را گیر می‌آورد و می‌گفت: " من یک راه برای فرار در شب‌ها پیدا کرده‌ام. راه کاملا" امنی است. فقط به تو می‌گویم". بعد از این همه سال اولین‌بار بود که **رولو مارتینز** این خاطرات را بدون تحسین بیاد می‌آورد: او هرگز رشد نکرده است. شیاطین **مارلو** به‌دم‌شان فشفشه‌یی

بسته بودند ــ شیطان مثل **پیترپان** بود ــ نبوغ هراس‌انگیز جوانی را با خودش داشت .

مارتینز گفت : " تا بحال بیمارستان کودکان را دیده‌یی؟ هیچکدام از قربانی‌هایت را دیده‌یی ؟ " .

هری به منظره‌ی پائین که در آن همه‌چیز کوچک بود نگاهی کرد و خودش را از دم در کنار کشید و گفت : " من هیچوقت از این چیزها احساس امنیت نمی‌کنم " . دستی به در کشید ، گویی فکر می‌کرد که ممکن است در یکباره باز شود و او را به آسمانی که پر از میله‌های آهنی بود پرتاب کند . پرسید : " قربانی‌ها؟ اینقدر احساساتی نباش **رولو** . آن پائین را نگاه کن " . بعد در حالیکه به مردمی که پای چرخ و فلک مثل مگس‌های سیاه بنظر می‌رسیدند اشاره می‌کرد ، ادامه داد : " واقعا " اگر یکی از آن نقطه‌ها برای همیشه متوقف شود ، احساس ناراحتی می‌کنی؟ اگر من بتو بگویم که برای هر نقطه‌یی که متوقف شود بیست هزار پوند بتو می‌دهم ، واقعا " تو ، پیرمرد ، به من می‌گویی پولم را برای خودم نگهدارم ــ فوری باید تصمیم بگیری ــ یا اینکه فورا " به این فکر می‌افتی که چندتا از نقطه‌ها را می‌توانی از بین ببری؟ آنهم بدون مالیات بر درآمد ، پیرمرد . بدون مالیات بر درآمد " . و بعد همان لبخند کودکانه و موذیانه‌اش را زد و گفت : " این روزها این تنها راه پول درآوردن است؟ " .

ــ " نمی‌توانستی لااقل به‌کار لاستیک وارد بشوی؟ " .

ــ " مثل **کولر** ؟ نه . من همیشه جاه‌طلب بوده‌ام " .

ــ " کار تو دیگر تمام است . پلیس همه‌چیز را می‌داند " .

ــ " اما آنها نمی‌توانند مرا بگیرند . می‌بینی ، **رولو** . دوباره قد علم می‌کنم . نمی‌شود یک مرد خوب را رها کرد " .

در بلندترین نقطه‌ی مسیر ، چرخ و فلک ایستاد و **هری** سرش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد . **مارتینز** فکر کرد : هلش می‌دهم و شیشه را می‌شکنم و بعد در نظرش سقوط بدن او را از میان میله‌های

آهنی مجسم کرد . لاشه‌یی میان مگس‌ها می‌افتاد . گفت : " می‌دانی که پلیس قصد دارد گور تو را نبش قبر کند . آنها در قبر چه‌چیزی پیدا خواهند کرد ؟ " .

هری با سادگی گفت : " جسد **هاربین** " بعد ، از پنجره رو ــ برگرداند و گفت : " آسمان را نگاه کن " .

کابین در بلندترین نقطه‌ی چرخ و فلک بی‌حرکت ایستاده بود و اشعه‌ی آفتاب از پشت دیواره‌ی سیاه کابین به داخل می‌تابید .

ــ " چرا روسها سعی کردند **آنا اشمیت** را بگیرند ؟ " .

ــ " مدارک او جعلی بود ، پیرمرد " .

ــ " چه کسی این را به آنها گفت " .

ــ " **رولو** ، قیمت زندگی در این منطقه ، خدمت کردن است ، من باید گهگاه کمی اطلاعات به آنها بدهم " .

ــ " من فکر کردم تو داری او را به اینجا می‌کشانی چون او دوست دختر تو است . یا چون او را می‌خواستی " .

هری لبخندی زد : " من اینقدر نفوذ ندارم " .

ــ " بر سر او چه می‌آمد ؟ " .

ــ " اتفاق جدی‌یی نمی‌افتاد . او را به مجارستان می‌فرستادند . مدرکی برعلیه او ندارند . شاید برای یک سال به اردوگاه کار فرستاده می‌شد . او مطمئنا " در کشور خودش راحت‌تر است ، تااینکه‌اینجا هر روز پلیس انگلیس او را به اینطرف و آنطرف بکشاند " .

ــ " او درباره‌ی تو چیزی به آنها نگفت " .

هری دوباره با رضایت و غرور تکرار کرد : " او یک کوچولوی خوب است " .

ــ " او عاشق تو است " .

ــ " خوب وقتی با او بودم ، سعی کردم به او خوش بگذرد " .

ــ " و من عاشق او هستم " .

ــ " عیبی ندارد پیرمرد . با او مهربان باش . او ارزشش را

دارد. من خوشحالم ". تظاهر می‌کرد که دارد همه را راضی می‌کند. " و تو می‌توانی کمک کنی که دهان او بسته بماند. البته او چیز مهمی نمی‌داند ".

ـ " دلم می‌خواست تو را از پنجره به بیرون می‌انداختم ".

ـ " اما تو این کار را نمی‌کنی، پیرمرد. جر و بحث ما هیچوقت زیاد طول نمی‌کشید. بحثی را که در موناکو داشتیم یادت می‌آید؟ هر دوی ما قسم می‌خوردیم که حق با ماست. من همیشه به تو اعتماد دارم **رولو**. **کورتز** به من گفت که بدیدنت نیایم، اما من تو را می‌شناسم. بعد او سعی کرد مرا وادار کند که حادثه‌یی ترتیب بدهم. او به من گفت که انجام این کار در این کابین خیلی راحت است ".

ـ " فقط اشکالش این است که من از تو قوی‌ترم ".

ـ " اما من اسلحه دارم. فکر می‌کنی اگر به آن پائین پرتاب شوی زخم گلوله روی جسدت مشخص می‌شود؟ " کابین دوباره به حرکت درآمد. آهسته پائین می‌رفت، مگس‌ها کم‌کم بزرگ می‌شدند و به آدمیزاد تبدیل می‌شدند. "**رولو**، ما چه احمق‌هایی هستیم که داریم این حرف‌ها را می‌زنیم که تو مرا بکشی یا من تو را بکشم ". پشتش را چرخاند و صورتش را به شیشه تکیه داد. یک ضربه . . . " تو از راه نوشتن داستان وسترن سالیانه چقدر درآمد داری، پیرمرد؟ ".

ـ " هزار پوند ".

ـ " تازه از آن مالیات کسر می‌شود. من سی‌هزار پوند بدون مالیات درمی‌آورم. حالا اینطور مد است. در این روزها کسی با معیارهای انسانی فکر نمی‌کند، پیرمرد. دولت‌ها اینطور نیستند. پس ما چرا باید اینطور باشیم؟ آنها از خلق و پرولتاریا حرف می‌زنند و من از آدم‌های کودن حرف می‌زنم. هردویش یکی است. آنها برنامه‌ی پنج ساله دارند. من هم دارم ".

ـ " تو یک کاتولیک بودی ".

ـ " اوه، من هنوز هم ایمان دارم، پیرمرد. به خدا و ترحم و

همه‌ی این چیزها ایمان دارم . من با کارهایی که می‌کنم به روح هیچکس صدمه نمی‌زنم . مرده‌ها خوشبخت‌ترند . آنها چیز زیادی از دست نمی ـ دهند . شیاطین بیچاره " . وقتی کابین به سکو رسید و چهره‌ی قربانیان بالقوه ، چهره‌های خسته‌ی لذت‌جوی روز یکشنبه را دیدیم ، او با حسرتی واقعی گفت : " می‌توانم تو را هم وارد کنم . مفید است . من دیگر در شهر مرکزی هیچکس را ندارم " .

ـ " بجز **کولر** و **دکتر ونیکلر** ؟ " .

ـ " تو واقعا " نباید پلیس شده باشی ، پیرمرد " . آنها از کابین بیرون آمدند و او دوباره دستش را روی بازوی **مارتینز** گذاشت : " این یک شوخی بود . می‌دانم که تو پلیس نمی‌شوی . تازگی‌ها از **بریسر** پیر خبر نداری ؟ " .

ـ " موقع کریسمس برای من کارت تبریک فرستاد " .

ـ " چه روزهایی بودند پیرمرد . چه روزهایی . من باید اینجا تو را ترک کنم . گاهی همدیگر را خواهیم دید . اگر گرفتاری داشتی ، می‌توانی مرا از طریق **کورتز** پیدا کنی " . برگشت و رفت و دستی را که حواسش جمع بود برای دست‌دادن دراز نکند تکان داد . مثل اینکه تمام گذشته داشت زیر ابر پنهان می‌شد . **مارتینز** ناگهان پشت سرش صدا زد : " به من اعتماد نکن **هری** " اما حالا فاصله‌ی آنها بیشتر از آن بود که صدای **مارتینز** به **هری** برسد .

۱۵

مارتینز به من گفت : " **آنا** برای اجرای برنامه‌ی روز یکشنبه به تآتر رفته بود . من مجبور بودم آن نمایش کمدی خسته کننده را برای دومین‌بار تماشا کنم . داستان نمایش درباره‌ی یک آهنگساز میانه‌سال ، یک دختر اغواگر و همسر بسیار فهمیده آهنگساز بود . **آنا** خیلی بد بازی می‌کرد ، حتی در بهترین لحظاتش هم بد بود . بعدا " او را در اتاق رخت‌کن دیدم . فکر می‌کنم او گمان کرد که من قصد داشتم هر چندوقت یکبار بطور جدی مزاحمش بشوم . این بود که شروع به سر و صدا کرد . چون این مزاحمت را دوست نداشت . به او گفتم که **هری** زنده است ــ فکر کرده بودم خوشحال می‌شود و من از خوشحالیش متنفر می‌شوم ، اما او بی سر و صدا روبروی آینه نشست و اشک رنگ و روغن صورتش را پاک کرد و من بعدا " آرزو کرده بودم که کاش خوشحال می‌شد . او وحشتناک بنظر می‌رسید و من او را دوست داشتم . بعد راجع به گفتگویم **با هری** با او صحبت کردم . ظاهرا " او زیاد توجهی به حرف من نداشت چون وقتی حرف من تمام شد ، او گفت : " کاش مرده بود " .

من گفتم : " او مستحق مرگ است " .

ــ " منظورم این است که اگر مرده بود ، دیگر کسی نمی‌توانست به او آزاری برساند " .

از **مارتینز** پرسیدم : " عکس بچه‌های مریضی را که به تو داده بودم به او نشان دادی؟ " .

ــ " بله . فکر کردم بهتر است کار را یکسره کنم . او باید **هری** را از فکرش بیرون می‌کرد . من عکسها را لابلای ظرف‌های رنگ و روغن گذاشتم . او نتوانست از دیدن آنها خودداری کند . من گفتم : " پلیس

نمی‌تواند **هری** را دستگیر کند مگر اینکه ما او را به این منطقه بکشانیم. ما باید کمک کنیم".

او گفت: "من فکر کردم که او دوست تو بود". من گفتم: "او دوست من بود". او گفت: "من هرگز به‌تو کمک نمی‌کنم که **هری** را دستگیر کنی. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم. نمی‌خواهم صدایش را بشنوم. نمی‌خواهم او مرا لمس کند، از از طرفی نمی‌خواهم کاری کنم که به او لطمه‌یی بخورد".

ــ "احساس بدی داشتم. نمی‌دانم چرا، شاید برای اینکه برای او کاری نکرده بودم. حتی **هری** بیشتر از من به او کمک کرده بود. من گفتم: "تو هنوز او را می‌خواهی" و این را طوری گفتم که گویی او را متهم به‌جنایت می‌کردم. او گفت: "من او را نمی‌خواهم، اما او در درون من است. این یک واقعیت است، قضیه‌ی دوستی مطرح نیست. هروقت من رویای خوشی می‌بینم، مرد رؤیایم اوست".

وقتی **مارتینز** کمی تاءمل کرد، من گفتم: "خوب؟".

ــ "اوه، من بلند شدم و او را ترک کردم. حالا نوبت توست که روی من کار کنی؟ می‌خواهی چه‌کاری بکنم؟".

ــ "می‌خواهم به‌سرعت عمل کنم. می‌دانی که در تابوت، جنازه‌ی **هاربین** را پیدا کردیم. بنابراین می‌توانیم **ونیکلر** و **کولر** را همین حالا بازداشت کنیم. **کورتز** در حال حاضر در دسترس نیست. راننده هم همین‌طور. ما یک درخواست رسمی برای روسها می‌فرستیم و می‌گوئیم که **کورتز** و **لایم** باید دستگیر شوند. اینطوری پرونده‌هایمان هم مرتب می‌شود. اگر قرار است از تو بعنوان یک دام برای **هری** استفاده کنیم، پیام تو باید همین حالا برای او فرستاده شود، نه بعد از اینکه تو بیست و چهار ساعت این اطراف ول گشتی. بنابراین قضیه را به این صورت وانمود می‌کنیم که بمحض اینکه تو از مرکز شهر برگشتی، تو را برای بازجویی به‌اینجا آوردند و تو قضیه‌ی **هاربین** را از من شنیدی و با یک حساب دو دوتا چهارتا تصمیم گرفتی که به **کولر** هشدار بدهی. ما

کولر را فعلا " آزاد می‌گذاریم که بتوانیم بازی بزرگ‌ترمان را بکنیم . ما شاهدی در دست نداریم که نشان بدهد او در قضیه‌ی پنی‌سیلین دست داشته است . او به منطقه روسها و پیش **کورتز** فرار می‌کند . و **لایم** می‌فهمد که تو کارت را کرده‌ای . سه ساعت بعد ، پیغام می‌فرستی که پلیس دنبال تو است ، تو پنهان شده‌ای و باید او را ببینی " .

ـ " او نمی‌آید " .

ـ " من مطمئن نیستم که نیاید . محل اختفای تو را بدقت طوری تعیین می‌کنیم که از نظر او کمترین ریسک را دربرداشته باشد . امتحانش ضرری ندارد . حس غرور و شوخ طبعی او اینطور حکم می‌کند که باید تو را نجات بدهد . و به این ترتیب از نظر او دهان تو هم بسته می‌شود " .

مارتینز گفت : " او در مدرسه هیچوقت مرا نجات نمی‌داد " . آشکار بود که او دارد گذشته را مرور می‌کند و دست به نتیجه‌گیری می‌زند .

ـ گرفتاری‌های مدرسه زیاد جدی نبودند و خطر گرفتاری جدی تو هم درمیان نبود " .

او گفت : " من به **هری** گفتم که به من اعتماد نکند ، اما او نشنید " .

ـ " تو با این نقشه موافقی ؟ " .

او عکسهای بچه‌ها را به من پس داد و عکسها هنوز روی میز من هستند . می‌توانم بازهم او را در نظر مجسم کنم که داشت نگاه دیگری به عکسها می‌انداخت و می‌گفت : " بله . موافقم " .

۱۶

تمام اقدامات اولیه طبق نقشه پیش رفت. ما دستگیری **ونیکلر** را که از منطقه‌ی شوروی برگشته بود به بعد از هشدار دادن به **کولر** معوق کردیم. **مارتینز** از گفتگوی کوتاهش با **کولر** لذت برده بود. **کولر** با نوعی حالت پدرانه به‌او خوشامد گفته بود. " **آقای مارتینز**، از دیدنتان خوشحالم. بنشینید. خوشحالم که بین شما و **سرهنگ گالووی** همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام شد. **گالووی** آدم خیلی مرتبی است".

مارتینز گفت: "به خوبی و خوشی تمام نشد".

ـ "مطمئن هستم که شما از اینکه من ماجرای ملاقات شما و **کوخ** را به او گفته‌ام، از دست من ناراحت نیستید. من مساله را برای خودم اینطور توجیه کردم: اگر شما بیگناه بودید، حتما" بیگناهی‌تان ثابت می‌شد و اگر گناهکار بودید. این مساله که من از شما خوشم می‌آید نمی‌توانست مانع من بشود. هر شهروند وظیفه‌یی دارد".

ـ "مثل دادن اطلاعات غلط در بازپرسی؟".

کولر گفت: "اوه. آن داستان قدیمی. گمان می‌کنم شما از من رنجیده‌اید **آقای مارتینز**. اینطور به قضیه نگاه کنید: شما بعنوان یک تبعه، به کشورتان مدیون هستید ...".

ـ "پلیس نبش قبر کرده است. آنها دنبال تو و **دکتر ونیکلر خواهند** آمد. می‌خواهم به **هری** خبر بدهی ...".

ـ "من نمی‌فهمم".

ـ "اوه، بله. می‌فهمی". معلوم بود که می‌فهمد. **مارتینز** ناگهان او را ترک کرد. دیگر حوصله‌ی آن چهره‌ی مهربان انساندوستانه را نداشت.

کاری که باقی مانده بود ، این بود که تله را پهن کنیم . بعد از مطالعه‌ی نقشه‌ی سیستم فاضلاب به این نتیجه رسیدم که یک کافه‌ی نزدیک به مدخل اصلی راهروی زیرزمینی فاضلاب که حتما" یک کیوسک تبلیغاتی در کنار آن است ، برای کشاندن **هری** به آنجا مناسب است . او فقط می‌بایست از زیرزمین بالا بیاید ، پنجاه یارد راه برود ، **مارتینز**را با خود بردارد و دوباره به تاریکی زیرزمین فاضلاب بخزد . او نمی‌دانست که روش او برای ما شناخته شده است . او احتمالا" می‌دانست که پست نگبهانی فاضلاب پیش از نیمه شب تمام می‌شود و پست بعدی تا ساعت دو شروع نخواهد شد . بنابراین در نیمه‌ی شب **مارتینز** در کافه‌یی سرد روبروی کیوسک نشست و شروع به نوشیدن قهوه‌های پیاپی کرد . من یک " رولور " به او قرض داده بودم و ماءمورینم را تا حد ممکن نزدیک به کیوسک مستقر کرده بودم . و پلیس زیر زمین فاضلاب ماءموریت داشت با اشاره‌ی من درهای ورودی و خروجی راهروی زیرزمینی را ببندد و آب را از مرکز شهر بسوی حاشیه‌ی شهر باز کند . اما هدف من این بود که اگر بتوانم ، او را پیش از آنکه دوباره به‌زیر زمین برود دستگیر کنم . این هم زحمت ما را کم می‌کرد و هم از وقوع خطر برای **مارتینز** جلوگیری می‌کرد . بنابراین همانطور که گفتم ، **مارتینز** آنجا نشسته بود . وزش باد دوباره شروع شده بود . اما دیگر برف نمی‌بارید . باد سردی بود که از طرف " دانوب " می‌آمد و در میدان کوچک مقابل کافه برف را مثل سورتمه‌یی سوار بر یک موج ، جمع می‌کرد . کافه بخاری نداشت و **مارتینز** دستهایش را به‌نوبت روی فنجان‌های قهوه‌ی پیاپی گرم می‌کرد . معمولا" یکی از ماءمورین من هم با او در کافه بود ، اما من بطور غیر منظم ، تقریبا" هر بیست دقیقه یکبار مامور را عوض می‌کردم . بیش از یک ساعت گذشت . **مارتینز** مدتها بود که امیدش را از دست داده بود . من هم همین‌طور . من چند خیابان آنطرف‌تر در یک کیوسک تلفن منتظر بودم و یک گروه از پلیس راهروی فاضلاب نزدیک من ایستاده بودند و منتظر بودند که اگر لازم شود به زیرزمین بروند . ما از **مارتینز** خوشبخت‌تر بودیم چون

چکمه‌هایی پوشیده بودیم که تا ران‌هایمان را می‌پوشاند و ژاکت‌های گرمی به‌تن داشتیم. یکی از ماموران یک نورافکن به بزرگی نصف یک چراغ اتومبیل به سینه‌اش نصب کرده بود و ماءمور دیگری یک دسته شمع رمی در دست داشت. تلفن زنگ زد. **مارتینز** بود. گفت: " من دارم از سرما هلاک می‌شوم. ساعت یک و ربع است. آیا ادامه دادن این کار فایده‌یی دارد؟".

– " تو نباید تلفن کنی. باید در معرض دید باشی".

– " من هفت فنجان از این قهوه‌ی مسخره خورده‌ام. معده‌ام دیگر تحمل بیش از این را ندارد".

– " اگر او آمدنی باشد، دیگر بیش از این تاخیر نخواهد کرد. او نمی‌خواهد با نگهبان ساعت دو برخورد کند. یک ربع دیگر هم صبر کن، اما از تلفن دور شو".

صدای **مارتینز** ناگهان گفت: " خدای من! او اینجاست! او...".

تلفن قطع شد. من به معاونم گفتم: " علامت بده که مراقب تمام سوراخ‌ها باشند". و به پلیس‌فاضلاب گفتم: " ما داریم پائین‌می‌رویم".

آنچه که اتفاق افتاد، این بود: وقتی **هری لایم** وارد کافه شد **مارتینز** هنوز پای تلفن بود و داشت با من صحبت می‌کرد. نمی‌دانم او چه چیزی شنید یا اینکه اصلاً چیزی شنید یا نه. فقط دیدن کسی که تحت تعقیب است و در وین دوستی ندارد، آنهم در پای تلفن، احتمالاً هشدار لازم را به او داد. پیش از آنکه **مارتینز** گوشی را به‌زمین بگذارد، او از کافه خارج شده بود. این یکی از آن لحظات نادری بود که هیچیک از ماءموران من در کافه نبود. یکی‌شان تازه بیرون رفته بود و یکی دیگر در پیاده رو داشت می‌آمد. **هری‌لایم** از کنار او گذشت و بطرف کیوسک رفت. **مارتینز از کافه بیرون** آمد و ماءمور مرا دید. اگر صدایش درآمده بود، راحت می‌شد **هری** را با تیر زد. اما من تصور می‌کنم در آن لحظه از نظر **مارتینز** این کسی که داشت در خیابان فرار می‌کرد، **لایم**

قاچاقچی پنی‌سیلین نبود . بلکه **هری** بود . **مارتینز** آنقدر صبر کرد تا **لایم** کیوسک را پشت سر گذاشت بعد فریاد زد : " خودش است " . اما در این لحظه ، دیگر **لایم** به زیرزمین فرو رفته بود .

زیر پای ما ، عجب دنیای عجیب و ناشناخته‌یی در زیر خیابانهاست . زیر پای ما سرزمینی پر از آبشارها و رودخانه‌هایی است که درست مثل این بالا جریان دارند . اگر شما ماجراهای " آلن کاترمین " و شرح سفر زمینی‌اش را به شهر " میلوسیس" خوانده بودید ، می‌توانستید بخوبی صحنه‌ی آخرین مقاومت **هری** را مجسم کنید . زیر یک سقف عظیم ، جریان اصلی در مسیری به‌اندازه‌ی نصف پهنای رود "تایمز" جریان دارد و جریان‌های فرعی به آن می‌ریزند این آب‌ها مثل آبشار از سطوح بالاتر فرو ریخته‌اند و کم و بیش تصفیه شده‌اند ، بنابراین فقط در این کانال‌های فرعی است که هوا کثیف است . جریان اصلی بوی بدی نمی‌دهد ، جز اینکه کمی بوی " اوزون " (اکسیژن غنی شده) دارد و همه‌جا در تاریکی صدای ریزش و جریان آب بگوش می‌رسد . درست در کنار یکی از آن آبشارها بود که **مارتینز** و یک مامور پلیس به رودخانه رسیدند . اول از یک پلکان پیچ درپیچ آهنی گذشتند و بعد به زیر طاقی کوتاهی رسیدند که باید خم می‌شدند تا از آن می‌گذشتند و بعد آب کم عمق پاهایشان را در خود گرفت . مامور من با چراغ قوه‌اش لبه‌ی آب را روشن کرد و گفت : " از آن طرف رفته " . آنجا جایی بود که آب وارد یک کانال باریک می‌شد و آشغال‌ها را جا می‌گذاشت . بنابراین آنجا آب نسبتاً " ساکنی بود که پر از پوست پرتقال و ته‌سیگار و از این قبیل چیزها بود . در حاشیه‌ی کانال ، جای پای **لایم** درست مثل اینکه روی گل راه رفته باشد ، مانده بود . مامور من چراغ قوه را با دست چپ و اسلحه را با دست راست گرفته بود . او به **مارتینز** گفت : " پشت سر من بیائید قربان . آن بی‌شرف ممکن است شلیک کند " .

ـ " پس تو چرا می‌خواهی جلو بیفتی ؟ " .

ـ " این شغل من است قربان " . همانطور که پیش می‌رفتند ، آب

به نزدیک زانوهای‌شان رسیده بود. پلیس با چراغ قوه جای پاهای حاشیه‌ی کانال را روشن می‌کرد و پیش می‌رفت. گفت: " جالب اینجاست که آن بی‌شرف دیگر شانسی ندارد. تمام سوراخ‌ها از بالا بسته شده‌اند و ما تمام مسیرهایی را که به منطقه‌ی روسها می‌رسد به آب بسته‌ایم. حالا تنها کاری که همقطاران من باید بکنند این است که پائین بیایند و از اطراف به‌او نزدیک شوند". یک سوت از جیبش درآورد و سوت زد و از جایی خیلی دور، از اینطرف و آنطرف جواب آمد. گفت: " حالا همه‌شان پائین آمده‌اند. منظورم پلیس کانال فاضلاب است آنها اینجا را همان‌طور می‌شناسند که من جاده‌ی " تاتنهام " را بلد هستم. کاش همسر پیرم حالا مرا می‌دید". کمی سر چراغ قوه را بالا گرفت تا راه را روشن کند و در همین لحظه بود که گلوله آمد. چراغ قوه از دستش رها شد و در آب افتاد.

گفت: " خدا خفه‌اش کند! بی‌شرف! ".

ــ " صدمه‌یی دیده‌یی؟ ".

ــ " دستم را خراش داد. همین. یک هفته کار دارد تا خوب شود. این چراغ قوه‌ی دیگر را بگیرید قربان، تا من دستم را ببندم. روشنش نکنید. او در یکی از راهروهای فرعی است". برای مدتی طولانی انعکاس صدای تیر می‌آمد. وقتی که آخرین پژواک صدا تمام شد، از جلوی آنها صدای سوتی آمد و پلیسی که همراه **مارتینز** بود جوابش را داد.

مارتینز گفت: " عجیب است. من‌هنوز اسم شما را نمی‌دانم ".

ــ " **بیتس**، قربان". در تاریکی خنده‌ی کوتاهی کرد: " من اینجا زندگی نمی‌کنم. می‌دانید " هورس شو" کجاست، قربان؟ ".

ــ " بله ".

ــ " دوک آورگرفتنون " چطور؟ ".

ــ " بله ".

ــ " خوب دنیای بزرگی است، زندگی زحمت دارد ".

مارتینز گفت : " بگذار من جلو بیفتم . فکر نمی‌کنم که او بروی من تیراندازی کند . من می‌خواهم با او حرف بزنم " .

ـ " من دستور دارم از شما مراقبت کنم ، قربان . احتیاط کنید " .

ـ " باشد " . دور **بیتس** چرخید و در حالیکه یک پایش محکم در آب فرو می‌رفت . از او جلو افتاد . وقتی کاملا " از پلیس جلو افتاد صدا زد : " **هری** و صدا انعکاس پیدا کرد : " **هری ! هری ! هری !** " و این صدا تا آخر کانال رفت و باعث شد که سوت‌ها در تاریکی به صدا در بیایند . دوباره صدا زد : "**هری**" . بیا بیرون . فایده‌یی ندارد " .

صدایی که بنحو عجیبی به آنها نزدیک بود ، آنها را مجبور کرد که به دیوار بچسبند . صدا گفت : " تو هستی ، پیرمرد ؟ می‌خواهی من چه‌کار بکنم ؟ " .

ـ " بیا بیرون و دستهایت را روی سرت بگذار " .

ـ " من چراغ قوه ندارم ، پیرمرد . نمی‌توانم هیچ چیزی را ببینم " .

بیتس گفت : " احتیاط کنید ، قربان " .

مارتینز گفت : " بچسب به دیوار . او به من تیراندازی نمی‌کند . **هری !** حالا من می‌خواهم چراغ قوه را روشن کنم . سر بزیر باش و بیا بیرون . تو دیگر شانسی نداری " . چراغ قوه را روشن کرد . و بیست پا آنطرف‌تر در حاشیه‌ی تقاطع آب و نور ، **هری** ظاهر شد . " دستهایت را بگذار بالای سرت **هری** " . **هری** دستش را بلند کرد و شلیک‌کرد . گلوله به‌فاصله‌ی کمی از سر **مارتینز** به دیوار خورد و کمانه کرد و ناگهان **مارتینز** صدای فریاد **بیتس** را شنید . در همان زمان یک نورافکن از پنجاه یارد آنطرف‌تر تمام کانال را روشن کرد . و بعد شعاع‌های نور **هری** و مارتینز و چشم‌های خیره‌ی **بیتس** را هم که تا کمر در فاضلاب غرق بود روشن کردند . یک قوطی سیگار خالی زیر بغلش گیر کرده‌بود و ایستاده بود . نیروی خودی به صحنه رسیده بود .

مارتینز با دودلی بالای جسد **بیتس** ایستاده بود و **هری لایم** بین

ما قرار گرفته بود. ما از ترس اینکه مبادا گلوله به **مارتینز** بخورد، نمی‌توانستیم شلیک‌کنیم و نور " نورافکن" چشمان **لایم** را خیره کرده بود. ما با " رولور"های آماده آهسته پیش می‌رفتیم و **لایم** زیر نور شدید مثل یک خرگوش به اینطرف و آنطرف حرکت می‌کرد. بعد، ناگهان او به درون جریان آب عمیق اصلی پرید. وقتی ما نورافکن را بطرف او گرداندیم او در آب شناور بود و جریان آب او را به‌سرعت می‌برد، او را از کنار جسد **بیتس** گذراند و به نقطه‌یی غیرقابل دسترس در تاریکی کشاند. چه‌چیزی،یک مرد ناامید را وامی‌دارد که در آخرین لحظای حیات، بخواهد چند ثانیه‌ی دیگر به عمر خود بیفزاید؟ این خاصیتی خوب یا بد است؟ من که نمی‌دانم.

مارتینز در حاشیه‌ی روشنایی ایستاده بود و به جریان آب خیره شده بود. او حالا اسلحه‌اش را بدست گرفته بود و تنها کسی بود که می‌توانست بدون خطر صدمه‌زدن به دیگران، شلیک کند. من فکر کردم که حرکتی را دیده‌ام و با فریاد به او گفتم: "آنجا، آنجا، شلیک کن". او دستش را بلند کرد و آتش کرد، درست همانطور که سالها پیش در " بریکورث کمون" شلیک می‌کرد. بازهم بی‌دقت شلیک کرد، اما فریادی از درد به‌هوا بلند شد و در کانال فاضلاب طنین انداخت. من فریاد زدم: " عالی‌زدی" و کنار جسد **بیتس** ایستادم. او مرده بود. وقتی نورافکن را روی او انداختیم، چشمهایش بازمانده بود. یک‌نفر دولا شد و پاکت سیگار را از زیر بغلش برداشت و درجریان‌آب انداخت. مطمئنا" او با جاده‌ی " توتنهام" فاصله‌ی زیادی داشت.

وقتی سر بلند کردم **مارتینز** در تاریکی از نظر دور شده بود. من او را صدا زدم، اما صدایم درلابلای انعکاس‌ها و صدای غرش جریان آب گم شد. آنوقت صدای سومین گلوله را هم شنیدم.

مارتینز بعدها به من گفت: " من از کنار جریان آب پائین رفتم تا **هری** را پیدا کنم، اما ظاهرا" او را در تاریکی گم کردم. می‌ترسیدم که چراغ قوه را روشن کنم. نمی‌خواستم کاری کنم که دوباره شلیک کند.

ظاهرا " گلوله من درست در مدخل یکی از کانال‌های فرعی به او اصابت کرده بود . گمان می‌کنم که بعد ، او در طول کانال فرعی آنقدر خزید تا خودش را به پلکان آهنی رساند . سی‌پا بالاتر از او یک دریچه بود ، اما مسلما " او قدرت نداشت که آنرا باز کند و حتی اگر موفق می‌شد این کار را بکند بالای سرش پلیس‌ها منتظرش بودند . او احتمالا " همه‌ی این چیزها را می‌دانست ، ولی دردی شدید ، آزارش می‌داد و فکر می‌کرد همانطور که جانوران به‌هنگام مرگ به تاریکی می‌خزند ، انسان در لحظه‌ی مردن خود را به روشنایی می‌کشد . او می‌خواهد در جایی آشنا بمیرد و روشنایی برای ما آشناست . او سعی کرد از پله‌ها بالا برود ، اما پس از مدتی درد مانع شد و او متوقف شد . چه‌چیزی او را وادار کرد که آن آهنگی را که من بنحو احمقانه‌یی فکر می‌کردم خودش ساخته است ، با سوت بزند ؟ آیا می‌خواست جلب توجه کند ؟ آیا دوستی را به بالین خود می‌طلبید ؟ حتی دوستی را که برای او دام گسترده بود ؟ یا شاید حالت هذیانی داشت و منظور خاصی از سوت زدن نداشت ؟ بهرحال من صدای سوت را شنیدم و از کنار آب تا جایی که دیوار تمام می‌شد رفتم و بالاخره راهم را بطرف جایی که او در آن افتاده بود ، پیدا کردم . گفتم : " **هری** " و صدای سوت ، درست بالای سر من متوقف شد . دستم را به نرده‌های آهنی گرفتم و بالا رفتم . هنوز می‌ترسیدم او شلیک کند . بعد ، فقط سه پله بالاتر ، دستش را لگدکردم . او آنجا بود . نور چراغ قوه را رویش انداختم . او اسلحه نداشت . احتمالا " وقتی گلوله‌ی من به او اصابت کرد ، اسلحه‌اش در آب افتاده بود . یک لحظه فکر کردم مرده است ، اما بعد ، او از درد ناله کرد . من گفتم : " **هری** " . و او با تلاشی عظیم نگاهش را به صورت من انداخت . سعی می‌کرد صحبت کند و من خم شدم تا گوش بدهم . او گفت : " احمق لعنتی " ، همین . نمی‌دانم این را به خودش گفت ؟ (شاید این یک نوع ابراز پشیمانی بود ، او یک کاتولیک بود) ، یا منظورش به من بود ؟ (که مالیات سالی هزار پوند را می‌پرداختم و کابوی خیالی‌یی بودم که حتی یک خرگوش را نمی‌توانستم

درست بزنم) . دوباره شروع به ناله کرد . من دیگر نتوانستم تحمل کنم و با یک گلوله خلاصش کردم " .

من گفتم : " خوب ، این قسمت را فراموش کن " .

مارتینز گفت : " هرگز فراموش نخواهم کرد " .

۱۷

آن شب هوا را مه گرفته بود و در تمام وین برف‌ها آب شدند و ویرانه‌های زشت دوباره زیر نور هویدا شدند، میله‌های فولادی که مثل "استالاکتیت" آویزان بودند و آهن‌پاره‌های زنگ زده که در گل و لای افتاده بودند. دفن اجساد از یک هفته‌ی پیش که می‌بایست زمین را با مته‌ی برقی می‌کندند و خاک یخزده را می‌شکافتند، آسان‌تر شده بود. موقعی که مراسم تدفین **هری لایم** برای دومین بار صورت می‌گرفت، هوا مثل یک روز بهاری گرم بود. من از اینکه دوباره داشتیم او را زیر خاک می‌گذاشتیم خوشحال بودم. اما افسوس که این کار به‌قیمت جان دو نفر تمام شده بود. گروهی که کنار قبر بود، این‌بار کوچک‌تر شده بود: **کورتز** آنجا نبود. **ونیکلر** هم نبود. فقط آن دختر بود و **رولو مارتینز** و خود من. دیگر کسی اشک نمی‌ریخت.

بعد از اینکه مراسم تمام شد، دخترک بی‌آنکه با هیچیک از ما حرفی بزند، در حالیکه قدم‌هایش محکم در برف‌های آب شده فرود می‌آمد، راه خیابان درازی را که به مدخل گورستان و ایستگاه تراموای ختم می‌شد درپیش گرفت. من به **مارتینز** گفتم: "من ماشین دارم. می‌خواهی تو را ببرم؟".

او گفت: "نه، من با تراموای برمی‌گردم".

ــ "تو بردی. تو ثابت کردی که من یک احمق لعنتی هستم".

او گفت: "من نبرده‌ام. من باخته‌ام". و دیدم که با پاهای درازش داشت به‌دنبال دختر می‌رفت. او به دختر رسید و حالا آنها در کنار هم راه می‌رفتند. فکر نمی‌کنم که او حتی کلمه‌یی با دخترک حرف زده باشد. این درست مثل پایان یک داستان بود ــ البته تا پیش از

وقتی که آنها به سر پیچ رسیدند و من دیدم که دست دختر دور بازوی مرد حلقه شد، ــ که این به آغاز یک داستان شباهت دارد. او تیرانداز بدی بود و درباره‌ی شخصیت اشخاص هم درست قضاوت نمی‌کرد. اما او راه نوشتن داستانهای وسترن را می‌دانست (او از شگرد هیجان استفاده می‌کرد) و راه معاشرت با دخترها را هم می‌دانست (نمی‌دانم چطور). و **گرابین**؟ **اوه، گرابین** هنوز بخاطر مخارج **دکستر با "شورای فرهنگی"** جر و بحث دارد. آنها می‌گویند که نمی‌توانند در یک زمان، به یک نفر، هم در "استکهلم" پول بپردازند و هم در "وین". بیچاره **گرابین**. و اگر خوب فکرش را بکنید: بیچاره همه‌ی ما.

"پایان"



بهاء ۱۵۰ ریال